

احمد شاملو



یکی بود یکی نبود

زیر گنبد کبود

لخت و عور تنگ غروب سه تا پری نشسته بود.

زار و زار گریه می کردن پریا

مٹ ابرای باهار گریه می کردن پریا.

گیس شون قد

کمون رنگ شبق

از کمون بلن ترک

از شبق مشکی ترک.

روبروشون تو افق شهر غلامای اسیر

پشت شون سرد و سیا قلعه افسانه پیر.

از افق جیرینگ جیرینگ صدای زنجیر می اومد

از عقب از توی برج شبگیر می اومد...

« - پریا! گشنه تونه؟

پریا! تشنه تونه؟

پریا! خسته شدین؟

مرغ پر بسه شدین؟

چیه این های های تون

گریه تون وای وای تون؟ »

پریا هیچی نگفتن، زار و زار گریه میکردن پریا

مٹ ابرای باہار گریہ می کردن پریا

» - پریای نازنین

چه تونہ زار می زنین؟

توی این صحرای دور

توی این تنگ غروب

نمی گین برف میاد؟

نمی گین بارون میاد

نمی گین گرگه میاد می خوردتون؟

نمی گین دیبہ میاد یه لقمہ خام می کند تون؟

نمی ترسین پریا؟

نمیاین به شهر ما؟

شهر ما صداش میاد، صدای زنجیراش میاد-

پریا!

قد رشیدم ببینین

اسب سفیدم ببینین:

اسب سفید نقره نل

یال و دمش رنگ

عسل،

مرکب صرصر تک من!

آهوی آهن رگ من!

گردن و ساقش ببینین!

باد دماغش بینین!

امشب تو شهر چراغونه

خونه دیبا داغونه

مردم ده مهمون مان

با دامب و دومب به شهر میان

داریه و دمبک می زنن

می رقصن و می رقصونن

غنچه خندون می ریزن

نقل بیابون می ریزن

های می کشن

هوی می کشن:

« - شهر جای ما شد!

عید مردماس، دیب گله داره

دنیا مال ماس، دیب گله داره

سفیدی پادشاس، دیب گله داره

سیاهی رو سیاس، دیب گله داره « ...

پریا!

دیگه توک روز شیکسه

درای قلعه بسّه

اگه تا زوده بلن شین

سوار اسب من شین

می رسیم به شهر مردم، ببینین: صداس میاد
جینگ و جینگ ریختن زنجیر برده هاش میاد.
آره! زنجیرای گرون، حلقه به حلقه، لابه لا
می ریزد ز دست و پا.

پوسیده ن، پاره می شن

دیبا بیچاره میشن:

سر به جنگل بذارن، جنگلو خارزار می بینن
سر به صحرا بذارن، کویر و نمکزار می بینن
عوضش تو شهر ما... [آخ! نمی دونین پریا!]
در برجا وا می شن، برده دارا رسوا می شن
غلوما آزاد می شن، ویرونه ها آباد می شن

هر کی که غصه داره

غمشو زمین میذاره.

قالی می شن حصیرا

آزاد می شن اسیرا.

اسیرا کینه دارن

داس شونو ور می میدارن

سیل می شن: گرگرگر!

تو قلب شب که بد گله

آتیش بازی چه خوشگله!

آتیش! آتیش! - چه خوبه!

حالام تنگ غروبه

چیزی به شب نمونده

به سوز تب نمونده،

به جستن و واجستن

تو حوض نقره جستن

الان غلاما وایسادن که مشعلا رو وردارن

بزمن به جون شب، ظلمتو داغونش کنن

عمو زنجیر بافو

پالون بزمن وارد میدونش کنن

به جایی که شنگولش کنن

سکه یه پولش کنن:

دست همو بچسبن

دور یاور برقصن

« حمومک مورچه داره، بشین و پاشو » در بیارن

« قفل و صندوقچه داره، بشین و پاشو » در بیارن

پریا! بسه دیگه های های تون

گریه تاون، وای وای تون! « ...

پریا هیچی نگفتن، زار و زار گریه می کردن پریا

مث ابرای باهار گریه می کردن پریا ...

« - پریای خط خطی، عربون و لخت و پاپتی!

شبای چله کوچیک که زیر کرسی، چیک و چیک

تخمه میشکستیم و بارون می اومد صداس تو نودون می اومد

بی بی جون قصه می گف حرفای سر بسه می گف

قصه سبز پری

زرد پری

قصه سنگ صبور، بز روی بون

قصه دختر شاه پریون، -

شما ئین اون پریا!

اومدین دنیای ما

حالا هی حرص می خورین، جوش می خورین، غصه خاموش می خورین

که دنیامون خال خالیه، غصه و رنج خالیه؟

دنیای ما قصه نبود

پیغوم سر بسته نبود.

دنیای ما عیونه

هر کی می خواد بدونه:

دنیای ما خار داره

بیابوناش مار داره

هر کی باهاش کار داره

دلش خیردار داره!

دنیای ما بزرگه

پر از شغال و گرگه!

دنیای ما - هی هی هی !

عقب آتیش - لی لی لی !

آتیش می خوای بالا ترک

تا کف پات ترک ترک ...

دنیاى ما همینه

بخوای نخواهی اینه!

خوب، پریای قصه!

مرغای شیکسه!

آبتون نبود، دونتون نبود، چائی و قلیون تون نبود؟

کی بتونه گفت که بیاین دنیاى ما، دنیاى واویلاى ما

قلعه قصه تونو ول بکنین، کارتونو مشکل بکنین؟ «

پریا هیچی نگفتن، زار و زار گریه می

کردن پریا

مث ابرای باهار گریه می کردن پریا.

دس زدم به شونه شون

که کنم روونه شون -

پریا جیغ زدن، ویغ زدن، جادو بودن دود شدن، بالا رفتن تار شدن

پائین اومدن پود شدن، پیر شدن گریه شدن، جوون شدن

خنده شدن، خان شدن بنده شدن، خروس سر کنده شدن،

میوه شدن هسه شدن،

انار سر بسّه شدن، امید شدن یاس

شدن، ستاره نحس شدن ...

وقتی دیدن ستاره

یه من اثر نداره:

می بینم و حاشا می کنم، بازی رو تماشا می کنم

هاج و واج و منگ نمی شم، از جادو سنگ نمی شم -

یکیش تنگ شراب شد

یکیش دریای آب شد

یکیش کوه شد و زق زد

تو آسمون تتق زد ...

شرابه رو سر کشیدم

پاشنه رو ور کشیدم

زدم به دریا تر شدم، از آن ورش به در شدم

دویدم و دویدم

بالای کوه رسیدم

اون ور کوه ساز می زدن، همپای آواز می زدن:

» - دلنگ دلنگ، شاد شدیم

از ستم آزاد شدیم

خورشید خانم آفتاب کرد

کلی برنج تو آب کرد.

خورشید خانوم! بفرمائین!

از اون بالا بیاین پائین

ما ظلمو نفله کردیم

از وقتی خلق پا شد

زندگی مال ما شد.

از شادی سیر نمی شیم

دیگه اسیر نمی شیم

ها جستیم و واجستیم

تو حوض نقره جستیم

سیب طلا رو چیدیم

به خونه مون رسیدیم ... »

بالا رفتیم دوغ بود

قصه بی بیم دروغ بود،

پائین اومدیم ماست بود

قصه ما راست بود:

قصه ما به سر رسید

غلاغه به خونه ش نرسید،

هاچین و واچین

زنجیرو ورچین!

گفتی که باد مرده است

گفتی که:

« باد، مرده ست!

از جای بر نکنده یکی سقف راز پوش

بر آسیابِ خون،

نشکسته در به قلعه بیداد،

بر خاک نفکنیده یکی کاخ

بازگون.

مرده ست

باد!»

گفتی:

« بر تیزه های کوه

با پیکرش، فروشنده در خون،

افسرده است باد!»

تو بارها و بارها

با زندگیت

شرمساری

از مردگان کشیده ای.

این را، من

همچون تبی

- درست

همچون تبی که خون به رگم خشک می کند

احساس کرده ام.)

وقتی که بی امید

وپریشان

گفتی:

«مرده ست باد!

بر تیزه های کوه

با پیکر کشیده به خورش

افسرده است باد!» _

آنان که سهم شان را از باد

با دوستا قبان معاوضه کردند

در دخمه های تسمه و زرد آب،

گفتند در جواب تو، با کبر دردشان:

» _ زنده ست باد!

تا زنده است باد!

توفان آخرین

را

در کار گاهِ فکرِ رعد اندیش

ترسیم می کند،

کبر کثیفِ کوهِ غلط را

بر خاک افکنیدن

تعلیم می کند!»

(آنان

ایمانشان

ملاطی

از خون و پاره سنگ و عقاب است.)

گفتند:

«- باد زنده است،

بیدارِ کارِ خویش

هشیارِ کارِ خویش!»

گفتی:

«- نه ! مرده

باد!

زخمی عظیم مهلک

از کوه خورده

باد!»

تو بارها و بارها

با زندگیت شر مساری

از مردگان کشیده ای،

این را من

همچون تبی که خون به رگم خشک می کند

احساس کرده ام

مرگ ، من را

اینک موج سنگین گذر زمان است که در من می گذرد

اینک موج سنگین زمان است که چون جوبار آهن در من می گذرد

اینک موج سنگین زمان است که چو نان دریائی از پولاد و سنگ در من

می

گذرد

در گذر گاه نسیم سرودی دیگرگونه آغاز کرده ام

در گذرگاه باران سرودی دیگرگونه آغاز کرده ام

در گذر گاه سایه سرودی دیگرگونه آغاز کرده ام

نیلوفر و باران در تو بود

خنجر و فریادی در من

فواره و رؤیا در تو بود

تالاب و سیاهی در من

در

گذرگاهت سرودی دگر گونه آغاز کردم

من برگ را سرودی کردم

سر سبز تر ز بیشه

من موج را سرودی کردم

پرنبض تر ز انسان

من عشق را سرودی کردم

پر طبل تر زمرگ

سر سبز تر ز جنگل

من برگ را سرودی کردم

پرتپش تر از دل دریا

من موج را سرودی کردم

پر طبل تر از حیات

من مرگ را

سرودی کردم

مرگ نازلی

نازلی! بهارخنده زد و ارغوان شکفت

در خانه، زیر پنجره گل داد یاس پیر

دست از گمان بدار!

با مرگ نحس پنجه میفکن!

بودن به از نبود شدن، خاصه در بهار...

نازلی سخن

نگفت،

سر افراز

دندان خشم بر جگر خسته بست رفت

نازلی ! سخن بگو!

مرغ سکوت، جوجه مرگی فجیع را

در آشیان به بیضه نشسته ست!

نازلی سخن نگفت

چو خورشید

از تیرگی بر آمد و در خون نشست و رفت

نازلی سخن نگفت

نازلی ستاره بود:

یک دم درین

ظلام درخشید و جست و رفت

نازلی سخن نگفت

نازلی بنفشه بود:

گل داد و

مژده داد: زمستان شکست!

و

رفت...

سخنی نیست

چه بگویم؟ سخنی نیست

می وزد از سر امید، نسیمی؛

لیک تا زمزمه ای ساز کند

در همه خلوت صحرا

به روش

نارونی نیست

چه بگویم؟ سخنی نیست

پشت

درهای فرو بسته

شب از دشنه دشمنی پر

به کنج اندیشی

خاموش

نشسته ست

بام ها

زیر فشار شب

کج،

کوچه

از آمدو رفت شب بد چشم سمج

خسته ست

چه بگویم ؟ سخنی نیست

در همه خلوت این شهر، آوا

جز زموشی که دراند کفنی

نیست

ونذر این ظلمت

جا

جزسیا نوحه شو مرده زنی

نیست

ورنسیمی جنبید

به رهش نجوا را

نارونی نیست

چه بگویم؟

سخنی نیست...

مه

بیابان را، سراسر، مه فرا گرفته است

چراغ قریه پنهان است

موجی گرم در خون بیابان است

بیابان، خسته

لب بسته

نفس بشکسته

در هذیان گرم عرق می ریزدش آهسته

از هر بند

بیابان را سراسر مه گرفته است می گوید به خود عابر

سگان قریه خاموشند

در شولای مه پنهان، به خانه می رسم گل کو نمی داند مرا ناگاه

در درگاه می بیند به چشمش قطره

اشکی بر لبش لبخند، خواهد گفت:

بیابان را سراسر مه گرفته است... با خود فکر می کردم که مه، گر

همچنان تا صبح می پائید مردان جسور از

خفیه گاه خود به دیدار عزیزان باز می گشتند

بیابان را

سراسر

مه گرفته است

چراغ قریه پنهانست، موجی گرم در خون بیابان است

بیابان، خسته لب بسته نفس بشکسته در هذیان گرم مه عرق می ریزدش

آهسته از هر بند...

مرغ باران

در تلاش شب که ابر تیره می بارد

روی دریای هراس انگیز

و ز فراز برج باراند از خلوت، مرغ باران می کشد فریاد خشم آمیز

و سرود سرد و پر توفان دریای حماسه خوان

گرفته اوج

می زند بالای هر بام و سرائی موج

و عبوس ظلمت خیس شب مغموم

ثقل ناهنجار خود را بر سکوت بندر خاموش می ریزد، -

می کشد دیوانه واری

در چنین هنگامه

روی گام های کند و سنگینش

پیکری افسرده را خاموش.

مرغ باران می کشد فریاد دائم:

- عابر! ای

عابر!

جامه ات خیس آمد از باران.

نیستت آهنگ خفتن

یا نشستن در بر یاران؟ ...

ابر می گرید

باد می گردد

و به زیر لب چنین می گوید عابر:

- آه!

رفته اند از من همه بیگانه خو بامن...

من به هذیان تب رؤیای خود دارم

گفت و گو با یار دیگر سان

کاین عطش جز با تلاش

بوسه خونین او درمان نمی گیرد.

اندر آن هنگامه کاندلر بندر مغلوب

باد می غلتد درون بستر ظلمت

ابر می غرد و ز او هر چیز می ماند به ره منکوب،

مرغ باران می زند فریاد:

- عابر!

درشبی این گونه توفانی

گوشه گرمی نمی جوئی؟

یا بدین پرسنده دلسوز

پاسخ سردی نمی

گوئی؟

ابر می گرید

باد می گردد

و به خود این گونه در نجوای خاموش است عار:

– خانه ام، افسوس!

بی چراغ و آتشی انسان که من خواهم، خموش و سرد و تاریک است.

رعد می ترکد به خنده از پس نجوای آرامی که دارد با شب چرکین.

و پس نجوای آرامش

سرد خندی غمزده، دزدانه از

او بر لب شب می گریزد

می زند شب با غمش لبخند...

مرغ باران می دهد آواز:

– ای شبگرد!

از چنین بی نقشه رفتن تن نفرسودت؟

ابر می گرید

باد می گردد

و به خود این گونه نجوا می کند عابر:

- با چنین هر در زدن، هر گوشه گردیدن،

در شبی که وهم از پستان چنان قیر

نوشت زهر

رهگذار مقصد فردای خویشم من...

ورنه در این گونه شب این گونه باران اینچنین توفان

که تواند داشت منظوری که سودی در نظر با آن نبندد نقش؟

مرغ مسکین! زندگی زیباست

خورد و خفتی نیست بی مقصود.

می توان هر گونه کشتی راند بر دریا:

می توان مستانه در مهتاب با یاری

بلم بر خلوت آرام دریا راند

می توان زیر نگاه ماه، با آواز قایقران سه تاری زد لبی بوسید.

لیکن آن شبخیز تن پولاد ماهیگیر

که به زیر چشم توفان بر می افرازد شراع کشتی خود را

در نشیب پرتگاه مظلّم خیزاب های هایل دریا

تا بگیرد زاد و رود زندگی را از دهان مرگ،

مانده با دنداننش

آیا طعم دیگر سان

از تلاش بوسه ئی خونین

که به گرما گرم وصلی کوتاه و پر درد

بر لبان زندگی داده ست؟

مرغ مسکین! زندگی زیباست ...

من درین گود سیاه و سرد و توفانی نظر باجست و جوی گوهری دارم

تارک زیبای صبح روشن فردای خود را تا بدان گوهر بیارایم.

مرغ مسکین! زندگی،

بی گوهری این گونه، نازیباست!

اندر سرمای تاریکی

که چراغ مرد قایقچی به پشت پنجره افسرده می ماند

و سیاهی می مکد هر نور را در بطن هر فانوس

و زملالی گنگ

دریا

در تب هذیانیش

با خویش می پیچد،

وز هراسی کور

پنهان می شود

در بستر شب

باد،

و ز نشاطی

مست

رعد

از خنده می ترکد

و ز نهییبی سخت

ابر خسته

می گرید،-

در پناه قایقی وارون پی تعمیر بر ساحل،

بین جمعی گفت و گوشان گرم،

شمع خردی شعله اش بر فرق می لرزد.

ابر می گرید

باد می گردد

وندر این هنگام

روی گام های کند و سنگینش

باز می استد ز

راهش مرد،

و ز گلو می خواند آوازی که

ماهیخوار می خواند

شباهنگام

آن آواز

بر دریا

پس به زیر قایق وارون

با تلاشش از پی بهزیستن، امید می تابد به چشمش رنگ.

می زند باران به انگشت بلورین

ضرب

با وارون شده قایق

می کشد دریا غریو خشم

می کشد

دریا غریو خشم

می خورد شب

بر تن

از توفان

به تسلیمی که دارد

مشت

می گزد بندر

با غمی انگشت.

تا دل شب از امید انگیز یک اختر تهی گردد.

ابر می گرید

باد می گردد...

میلاَد آنکه عاشقانه بر خاک مرد

(۱)

نگاه کن چه فرو تنانه بر خاک می گسترد

آنکه نهال نازک دستانش

از عشق

خداست

و پیش عصیانش

بالای جهنم

پست است.

آن کو به

یکی « آری » می میرد

نه به زخم صد خنجر،

مگر آنکه از تب وهن

دق کند.

قلعه یی عظیم

که طلسم دروازه اش

کلام کوچک دوستی است.

(۲)

انکارِ عشق را

چنین که بر سر سختی پا سفت کرده ای

دشنه مگر

به آستین اندر

نهمان کرده باشی.-

که عاشق

اعتراف را

چنان به فریاد آمد

که وجودش همه

بانگی شد.

(۳)

نگاه کن

چه فرو تنانه بر در گاه نجابت

به خاک می شکند

رخساره ای که توفانش

مسخ نیارست کرد.

چه فروتنانه بر آستانه تو به خاک می افتد

آنکه در کمر گاه دریا

دست

حلقه توانست کرد.

نگاه کن

چه

بزرگوارانه در پای تو سر نهاد

آنکه مرگش

میلاذ پر هیا هوی هزار شهرزاده بود.

نگاه کن

در آمیختن

مجال

بی رحمانه اندک بود و

واقعہ

سخت

نامنتظر.

از بهار

حظاً تماشائی نچشیدم،

که قفس

باغ را پژمرده می کند.

از آفتاب و نفس

چنان بریده خواهم شد

که لب از بوسه نا سیراب.

برهنه

بگو برهنه به خاکم کنند

سرا پا برهنه

بدان گونه که عشق را نماز می بریم،-

که بی شایبه حجابی

با خاک

عاشقانه

در آمیختن می خواهم

بر سرمای درون

همه

لرزش دست و دلم

از آن بود که

که عشق

پناهی گردد،

پروازی نه

گریز گاهی گردد.

آی عشق آی عشق

چهره آیت پیدا نیست

و خنکای

مرحمی

بر شعله زخمی

نه شور شعله

بر سرمای درون

آی عشق آی عشق

چهره سرخت پیدا نیست.

غبار تیره تسکینی

بر حضورِ وهن

و دنجِ رهائی

بر گریز حضور.

سیاهی

بر آرامشِ آبی

و سبزه برگچه

بر ارغوان

آی عشق آی عشق

رنگِ آشنایت

پیدا نیست

سرودی برای سپاس و پرستش

بوسه های تو

گنجشککان پر گوی باغند

و پستان هایت کندوی کوهستان هاست

و تنت

رازی ست جاودانه

که در خلوتی عظیم

با منش در میان می گذارند

تن تو آهنگی ست

و تن من کلمه ئی ست که در آن می نشیند

تا نغمه ئی در وجود آید :

سرودی که تداوم را می تپد

در نگاهت همه مهربانی هاست :

قاصدی که زندگی را خبر می دهد

و در سکوت همه صداها :

فریادی که بودن را تجربه می کند

غزلی در نتوانستن

ادستهای گرم تو

کودکان توامان آغوش خویش

سخن ها می توانم گفت

غم نان اگر بگذارد.

نغمه در نغمه درافکنده

ای مسیح مادر، ای

خورشید!

از مهربانی بی دریغ جانت

با چنگ تمامی ناپذیر تو سرودها می توانم کرد

غم نان اگر بگذارد.

رنگ ها در رنگ ها دویده،

ای مسیح مادر ، ای خورشید!

از مهربانی بی دریغ جانت

با چنگ تمامی نا پذیر تو سرودها می توانم کرد

غم نان اگر بگذارد.

چشمه ساری در دل و

آبشاری در کف،

آفتابی در نگاه و

فرشته ای در پیراهن

از انسانی که توئی

قصه ها می توانم کرد

غم نان اگر بگذارد .

از قفس

در مرز نگاه من

از هرسو

دیوارها

بلند،

دیوارها

بلند،

چون نومیدی

بلندند.

آیا درون هر دیوار

سعادتى هست

وسعادت‌مندی

و

حسادتى؟-

كه چشم اندازها

از اين گونه مشبكند

و ديوارها و نگاه

در دور دست هاى نوميدي

ديدار مى كنند،

و آسمان

زندانى است

از بلور؟

شكاف

جادوى تراشى چربدستانه

خاطره پا در گريز عشقى كامياب را

كه كجا بود و چه وقت،

به بودن و ماندن

اصرار مى كند:

بر آبگینه این جام فاخر

که در آن

ماهی سرخ

به فراغت

گامهای فرصت کوتاهش را

نان چون جرعه زهری کشتیار

نشخوار

می کند.

از پنجره

من

در بهار می نگرم

که عروس سبز را

از طلسم خواب چوبینش

بیدار می کند.

من و جام خاطره را، و بهار را

و ماهی سرخ را

که چونان « نقطه

پایانی » رنگین و 'مذ' هب

فرجام بی حصل تبار تزئینی خود را

اصرار می کند .

شبانہ

یلہ

بر ناز کای چمن

رها شدہ باشی

پا در خنکای شوخ چشمه ئی

و زنجیره

زنجیره بلورین صدایش را بیافد

در تجرد شب

واپسین وحشت جانت

نا آگاهی از

سر نوشت ستاره باشد،

غم سنگینت

تلخی ساقه علفی که به دندان می فشری

همچون حبابی نا پایدار

تصویر کامل گنبد آسمان باشی

و روئینه

به جادوئی که اسفندیار

مسیر سوزان شهابی

خَطّ رحیل به چشمت زند

و در ایمن تر کنجِ گمانت

به خیال سستِ

یکی تلنگر

آبگینهِ عمرت

خاموش

در هم شکند

آغاز

بی گاهان

به غربت

به زمانی که خود در نرسیده بود -

چنین زاده شدم در بیشه جانوران و سنگ،

و قلبم

در خلاء

تپیدن آغاز کرد

گهواره تکرار را ترک گفتم

در سرزمینی بی پرنده و بی بهار

نخستین سفرم باز آمدن بود از چشم اندازهای امید فرسای ماسه و خار،

بی آن که با نخستین قدم های نا آزموده نوپائی خویش

به راهی دور رفته باشم

نخستین سفرم

باز آمدن بود

دور دست

امیدی نمی آموخت

لرزان

بر پاهای

نوراه

رو در افق سوزان ایستادم

دریافتم که بشارتی نیست

چرا که سرابی در میانه بود

دور دست امیدی نمی آموخت

دانستم که بشارتی نیست:

این بی کرانه

زندانی چندان عظیم بود

که روح

از شرم ناتوانی

دراشک

پنهان می شد

شبانه آخر

زیبا ترین تماشاست

وقتی

شبانه

بادها

از شش جهت به سوی تو می آیند،

و از شکوهمندی یاس انگیزش

پروازِ شامگاهیِ درناها را

پنداری

یکسر به سوی ماه است.

زنگار خورده باشد بی حاصل

هر چند

از دیر باز

آن چنگ تیز پاسخِ احساس

در قعر جانِ تو، -

پرواز شامگاهی درناها

و باز گشت بادهای

در گور خاطر تو

غباری

از سنگی می روید،

چیز نهفته ئی ت می آموزد:

چیزی که ای بسا می دانسته ئی،

چیزی که

بی

گمان

به زمانهای دور دست

می دانسته ئی

وصل

در برابر بی کرانی ساکن

جنبش کوچک گلبرگ

به پروانه ئی مانده بود

زمان با گام شتا بناک بر خواست

و در سرگردانی

یله شد

در باغستان خشک

معجزه وصل

بهاری کرد

سراب عطشان

بر که ئی صافی شد

و گنجشکان دست آموز بوسه

شادی را

در خشکسار باغ

به رقص در آوردند

(۲)

اینک چشمی بی دریغ

که فانوس را اشکش

شور بختی مردمی را که تنها بودم و تاریک

لبخند می زند

آنک منم که سرگردانی هایم را همه

تا بدین قله جل جتا

پیموده ام

آنک منم

میخ صلیب از کف دستان به دندان برکنده

آنک منم

پا بر صلیب باژگون نهاده

با قامتی به بلندی فریاد

(۳)

در سرزمین حسرت معجزهای فرود آمد

[واین خود معجزه ئی دیگر گونه بود]

فریاد کردم:

«- ای مسافر!

با من

از زنجیریان بخت که چنان سهمناک دوست می داشتم

این مایه ستیزه چرا رفت؟

با ایشان چه می باید کرد؟»

«- بر ایشان مگیر!»

چنین گفت و چنین کردم

لایه تیره فرو نشست

آبگیر کدر

صافی شد

و سنگریزه های زمزمه

در ژرفای زلال

درخشید

دندانهای

خشم

به لبخندی

زیبا شد

رنج دیرینه

همه کینه هایش را

خندید

پای آبله در چمنزار آفتاب

فرود آمد

بی آنکه از شب نا آشتی

داغ سیاهی بر جگر نهاده باشم

(۴)

نه!

هرگز شب را باور نکردم

چرا که

در فراسوهای دهلیزش

به امید دریچه ئی

دل

بسته بودم

(۵)

شکوهی در جانم تنوره می کشد

گوئی از پاک ترین هوای کوهستان

لبالب

قدحی در کشیده ام

در فرصت میان ستاره ها

شلنگ انداز

رقصی میکنم-

دیوانه

به تماشای من بیا!

ترانه آبی

قیلوله ناگزیر

در طاق طاقیِ حوضخانه،

تا سالها بعد

آبی را

مفهومی از وطن دهد.

امیر زاده ای تنها

با تکرارِ چشمهای بادامِ تلخش

در هزار آئینه شش

گوشِ کاشی.

لالای نجوا وارِ فواره ای خرد

که بروقفه خواب آلوده اطلسی ها

می گذشت

تا سالها بعد

آبی را

مفهومی

ناآگاه

از وطن دهد.

امیر زاده ای تنها

با تکرار چشمهای بادام تلخش

در هزار آئینه شش گوش کاشی.

روز

بر نوک پنجه می گذشت

از

نیزه های سوزان نقره

به کج ترین سایه،

تا سالها بعد

تکرر آبی را

عاشقانه

مفهومی از وطن دهد

طاق طاقی های قیلوله

و نجوای خواب آلوده فواره ئی مردد

بر سکوت اطلسی های تشنه،

و تکرارِ نا باورِ هزاران بادامِ تلخ

در هزار آئینه شش گوش کاشی

سالها

بعد

سالها بعد

به نیمروزی گرم

ناگاه

خاطره دور دستِ حوضخانه.

آه امیر زاده کاشی ها

با اشکهای آیت

از مرگ ، من سخن گفتم

چندان که هیاهوی سبز بهاری دیگر

از فرا سوی هفته ها به گوش آمد،

با برف کهنه

که می رفت

از مرگ

من

سخن گفتم.

و چندان که

قافله در رسید و بار افکند

و به هر کجا

بر دشت

از گیلان بنان

آتشی عطر افشان بر افروخت،

با آتشدان باغ

از مرگ

من

سخن گفتم.

غبار آلود و خسته

از راه دراز خویش

تابستان پیر

چون فراز آمد

در سایه گاه دیوار

به سنگینی

یله داد

و

کودکان

شادی کنان

گرد بر گردش ایستادند

تا به رسم دیرین

خورجین کهنه را

گره بگشاید

و جیب دامن ایشان را همه

از گوجه سبز و

سیب سرخ و

گردوی تازه بیا کند.

پس

من مرگ خوشتن را رازی کردم و

او را

محرم رازی؛

و با او

از مرگ

من

سخن گفتم.

و با پیچک

که بهار خواب هر خانه را

استادانه

تجیری کرده بود،

و با عطش

که چهره هر آبشار کوچک

از آن

با چاه

سخن گفتم،

و با ماهیان خرد کاریز

که گفت و شنود جاودانه شان را

آوازی نیست،

و با زنبور زرینی

که جنگل را به تاراج می برد

عسلفروش پیر را

می پنداشت

که باز گشت او را

انتظاری می کشید.

و از آن با برگ آخرین سخن گفتم

که پنجه خشکش

نو امیدانه

دستاویزی می جست

در فضائی

که بی رحمانه

تهی بود.

و چندان که خش خش سپید زمستانی دیگر

از فرا سوی هفته های نزدیک

به

گوش آمد

و سمور و قمری

آسیه سر

از لانه و آشیانه خویش

سر کشیدند،

با آخرین پروانه باغ

از مرگ

من

سخن گفتم.

من مرگ خوشتن را

با فصلها در میان نهاده ام و

با فصلی که در می گذشت؛

من مرگ خویشتن را

با برفها در میان نهادم و

با برفی که می نشست؛

با پرنده ها و

با هر پرنده که در برف

در جست و جوی

چینه ئی بود.

با کاریز

و با ماهیان خاموشی.

من مرگ خویشتن را با دیواری در میان نهادم

که صدای مرا

به جانب من

باز پس نمی فرستاد.

چرا که می بایست

تا مرگ خویشتن را

من

نیز

از خود

نهمان کنم

از منظر

در دلِ مه

لنگان

زارعی شکسته می گذرد

پا در پای سگی

گامی گاه در پس او

گاه گامی در پیش.

وضوح و مه

در مرز ویرانی

در جدالند،

با تو در این لکه قانع

آفتاب امّا

مرا

پروای زمان نیست.

خسته

با کوله باری از یاد امّا،

بی گوشه بامی بر سر

دیگر بار.

اما اکنون بر چار راهِ زمان ایستاده ایم

و آنجا که بادها را اندیشه فریبی در سر نیست

به راهی که هر خروسِ باد نemat اشارت می دهد

باور کن!

کوچه ما تنگ

نیست

شادمانه باش!

و شاهره ما

از منظرِ تمامیِ آزادیها می گذرد

احمد شاملو

گل کو

شب ندارد سرِ خواب.

می دود در رگِ باغ

باد، با آتشِ تیزاب اش، فریادکشان.

پنجه می ساید بر شیشه ی در

شاخِ یک پیچکِ خشک

از هراسی که ز جایش نریاید توفان.

□

من ندارم سرِ یأس

با امیدی که مرا حوصله داد.

باد بگذار بیپچد با شب

بید بگذار برقصد با باد.

گل کو می آید

گل کو می آید خنده به لب.

□

گل کو می آید، می دانم،

با همه خیره گی باد

که می اندازد

پنجه در دامن اش

روی باریکه ی راه ویران،

گل کو می آید

با همه دشمنی این شب سرد

که خط بیخود این جاده را

می کند زیر عبایش پنهان.

□

شب ندارد سر خواب،

شاخ مایوس یکی پیچک خشک

پنجه بر شیشه ی در می ساید.

من ندارم سر یاس،

زیر بی حوصله گی های شب، از دورادور

ضرب آهسته ی پا های کسی می آید.

۱۳۳۰

###

###

من و تو، درخت و بارون ...

من باهarm تو زمین

من زمینم تودرخت

من درختم تو باهار -

ناز انگشتای بارون تو باغم می کنه

میون جنگلا طاقتم می کنه.

تو بزرگی مٹ شب.

اگه مهتاب باشه یا نه

تو بزرگی

مٹ شب.

خود مهتابی تو اصلا، خود مهتابی تو.

تازه، وقتی بره مهتاب و

هنوز

شب تنها

باید

راه دوری رو بره تا دم دروازه روز -

مٹ شب گود و بزرگی

مٹ شب.

تازه، روزم که بیاد

تو تمیزی

مٹ شبنم

مٹ صبح.

تو مٹ مخمل ابری

مٹ بوی علفی

مٹ اون ململ مه نازکی.

اون ململ مه

که رو عطر علفا، مثل بلاتکلیفی

هاج و واج مونده مردد

میون موندن و رفتن

میون مرگ و حیات.

مٹ برفائی تو.

تازه آبم که بشن برفا و عریون بشه کوه

مٹ اون قلۀ مغرور بلندی

که به ابرای سیاهی و به بادای بدی می خندی . . .

من باهارم تو زمین

من زمینم تو درخت

من درختم تو باهار،

ناز انگشتای بارون تو باغم می کنه

میون جنگلا طاقتم می کنه.

احمد شاملو از مجموعه «آیدا در آئینه»

مهر ماه سال چهل و یک

###

###

احمد شاملو

بیوگرافی و زندگی نامه این هنرمند بزرگ

در ردیف ۹۶ برگزیدگان بزرگترین نظرسنجی جامع، تاریخ هنر ایران قرار گرفته است در این نظر سنجی بیش از ۵۰۰۰ هزار نفر

از عموم مردم ایران شرکت کرده اند و نتایج آن بشکل آنلاین بر صفحه هات اینترنتی قرار گرفته و بجز ۸ نفر از زُبدۀ ترین

وبلاگ نویسان کشور حداقل ۶۵ وبلاگ نویس دیگر بر کل انجام نظر سنجی و شمارش صحیح آرا نظارت کامل نموده اند. و اما مطالبی در مورد این هنرمند برجسته :

خلاصه زندگینامه و آثار احمد شاملو

احمد شاملو در سال ۱۳۰۴ در تهران متولد شد. تحصیلات کلاسیک نامرتبی داشت؛ زیرا پدرش که افسر ارتش بود اغلب از این شهر به آن شهر اعزام می شد و خانواده هزگز نتوانست برای مدتی طولانی جایی ماندگار شود.

در سال ۱۳۲۲ به سبب فعالیت های سیاسی به زندانهای متفقین کشیده شد، و این در حقیقت تیر خلاصی بود بر شقیقه همان تحصیلات نامرتب.

به سال ۱۳۲۵ برای بار نخست، در سال ۱۳۳۶ برای بار دوم، و در سال ۱۳۴۳ برای سومین بار ازدواج کرد. از ازدواج اول خود چهار فرزند دارد، سه پسر و یک دختر.

احمد شاملو در سوم مرداد ماه سال ۱۳۷۹ چشم از جهان فرو بست.

اولین اثری که از شاملو منتشر شد، مجموعه کوچکی از شعر و مقاله بود که در سال ۱۳۲۶ به چاپ رسید. پس از آن آثار بسیاری از این شاعر، نویسنده، مترجم و محقق به چاپ رسیده است که برای سهولت بر حسب موضوع تقسیم بندی می شود:

مجموعه شعر:

قطعننامه، آهنگها و احساس، هوای تازه، باغ آینه، آیدا و آینه، لحظه ها و همیشه، آیدا: درخت و خنجر و خاطره، ققنوس در باران، مرثیه های خاک، شکفتن در مه، ابراهیم در آتش، دشنه در دیس، ترانه های کوچک غربت، ناباورانه، آه! مدایح بی حوصله و ... مجموعه های منتخب:

از هوا و آینه ها، گزیده اشعار، اشعار برگزیده کاشفان فروتن شوکران، شعر زمان ما: احمد شاملو، گزینه اشعار.

شعر (ترجمه):

غزل های سلیمان، همچون کوچه ای بی انتها (از شاعران معاصر جهان)، هایکو، ترانه شرقی و اشعار دیگر (کورکا) ترانه های میهن تلخ (ریتسوس و کامپانلیس)، سیاه همچون اعماق آفریقای خودم (لنگستن هیوز)، سکوت سرشار از ناگفته هاست (برگردان آزاد شعرهای مارگوت بکل)، چیدن سپیده دم (برگردان آزاد شعرهای مارگارت بکل).

قصه:

زیر خیمه گر گرفته شب، درها و دیوار بزرگ چین.

رمان و قصه (ترجمه):

لئون مورن کشیش (بئاتریس بک)، برزخ (ژ. روورز)، خزّه (ه. پوریه)، پابرهنه ها (ز. استانکو)، نایب اول (روبر مرل)، قصه های بابام (ا. کالدول)، پسران مردی که قلبش از سنگ بود (موریو کایی)، ۸۱۴۹۰ (آ. شمبون)، افسانه های هفتاد و دو ملت (۳ جلد)، دماغ (آگوتا گاو)، افسانه های کوچک چینی، دست به دست (و. آلبا)، سربازی از یک دوران سپری شده، زهر خند، مرگ کسب و کار من است (روبر مرل)، لبخند تلخ، بگذار سخن بگویم (دچو نگارا)، مسافر کوچولو، عیسی دیگر - یهودا دیگر! (بازنویسی رمان " قدرت و افتخار " گراهام گرین).

نمایشنامه (ترجمه):

مفتخورها (چی کی)، عروسی خون (لورکا)، درخت سیزدهم (ژید)، سی زیف و مرگ (روبر مرل)، نصف شب است دیگر، دکتر شوایتزر (ژ. سبرون).

شعر و قصه برای کودکان:

خروس زری - پیرهن پری، قصه هفت کلاغون، پریا، ملکه سایه ها، چی شد که دوستم داشتند؟ (ساموئل مارشاک) قصه دختری ننه دریا، قصه دروازه بخت، بارون، قصه یل و اژدها.

مجموعه مقالات:

از مهتابی به کوچه، انگ از وسط گود (مقالات سیاسی، سخنرانی ها و مصاحبه ها).

آثار دیگر:

حافظ شیراز، افسانه های هفت گنبد (نظامی)، ترانه ها (ابوسعید، خیام، باباطاهر)، خوشه (یادنامه شبهای شعر مجله خوشه به مثابه جنگ شعر امروز)، کتاب کوچه

احمد شاملو در سال ۱۳۰۴ در تهران متولد شد. تحصیلات کلاسیک نامرتبی داشت؛ زیرا پدرش که افسر ارتش بود اغلب از این شهر به آن شهر اعزام می شد و خانواده هزگز نتوانست برای مدتی طولانی جایی ماندگار شود.

در سال ۱۳۲۲ به سبب فعالیت های سیاسی به زندانهای متفقین کشیده شد، و این در حقیقت تیر خلاصی بود بر شقیقه همان تحصیلات نامرتب.

به سال ۱۳۲۵ برای بار نخست، در سال ۱۳۳۶ برای بار دوم، و در سال ۱۳۴۳ برای سومین بار ازدواج کرد. از ازدواج اول خود چهار فرزند دارد، سه پسر و یک دختر.

احمد شاملو در سوم مرداد ماه سال ۱۳۷۹ چشم از جهان فرو بست. ر

اولین اثری که از شاملو منتشر شد، مجموعه کوچکی از شعر و مقاله بود که در سال ۱۳۲۶ به چاپ رسید. پس از آن آثار بسیاری از این شاعر، نویسنده، مترجم و محقق به چاپ رسیده است که برای سهولت بر حسب موضوع تقسیم بندی می شود:

مجموعه شعر:

قطعه نامه، آهنگها و احساس، هوای تازه، باغ آینه، آیدا و آینه، لحظه ها و همیشه، آیدا: درخت و خنجر و خاطره، ققنوس در باران، مرثیه های خاک، شکفتن در مه، ابراهیم در آتش، دشنه در دیس، ترانه های کوچک غربت، ناباورانه، آه! مدایح بی حوصله و... مجموعه های منتخب:

از هوا و آینه ها، گزیده اشعار، اشعار برگزیده کاشفان فروتن شوکران، شعر زمان ما: احمد شاملو، گزینه اشعار. شعر (ترجمه):

غزل های سلیمان، همچون کوچه ای بی انتها (از شاعران معاصر جهان)، هایکو، ترانه شرقی و اشعار دیگر (کورکا) ترانه های میهن تلخ (ریتسوس و کامپانلیس)، سیاه همچون اعماق آفریقای خودم (لنگستن هیوز)، سکوت سرشار از ناگفته هاست (برگردان آزاد شعرهای مارگوت بکل)، چیدن سپیده دم (برگردان آزاد شعرهای مارگارت بکل). قصه:

زیر خیمه گر گرفته شب، درها و دیوار بزرگ چین.

رمان و قصه (ترجمه):

لئون مورن کشیش (بئاتریس بک)، برزخ (ژ. روورز)، خزه (ه. پوریه)، پابرهنه ها (ز. استانکو)، نایب اول (روبر مرل)، قصه های بابام (ا. کالدول)، پسران مردی که قلبش از سنگ بود (موریو کایی)، ۸۱۴۹۰ (آ. شمبون)، افسانه های هفتاد و دو ملت (۳ جلد)، دماغ (آگوتا گاو)، افسانه های کوچک چینی، دست به دست (و. آلبا)، سربازی از یک دوران سپری شده، زهر خند، مرگ کسب و کار من است (روبر مرل)، لبخند تلخ، بگذار سخن بگویم (دچو نگارا)، مسافر کوچولو، عیسی دیگر - یهودا دیگر! (بازنویسی رمان " قدرت و افتخار " گراهام گرین).

نمایشنامه (ترجمه):

مفتخورها (چی کی)، عروسی خون (لورکا)، درخت سیزدهم (ژید)، سی زیف و مرگ (روبر مرل)، نصف شب است دیگر، دکتر شوایتزر (ژ. سبرون).

شعر و قصه برای کودکان:

خروس زری - پیرهن پری، قصه هفت کلاغون، پریا، ملکه سایه ها، چی شد که دوستم داشتند؟ (ساموئل مارشاک) قصه دخترای ننه دریا، قصه دروازه بخت، بارون، قصه یل و اژدها.

مجموعه مقالات:

از مهتابی به کوچه، انگ از وسط گود (مقالات سیاسی، سخنرانی ها و مصاحبه ها).

آثار دیگر:

حافظ شیراز، افسانه های هفت گنبد (نظامی)، ترانه ها (ابوسعید، خیام، باباطاهر)، خوشه (یادنامه شبهای شعر مجله خوشه به مثابه جنگ شعر امروز)، کتاب کوچه و

سال شمار زندگی

ترجیح می دهم که شعر شیپور باشد نه لالایی.

احمدشاملو

در آغاز شاعری: ا. صبح، نام شعری: ا. بامداد

متولد ۲۱ آذر ۱۳۰۴، تهران.

شاعر، روزنامه نگار، مترجم شعر و رمان، محقق کتاب کوچه.

۱۳۰۴

احمد شاملو (ا. صبح / ا.بامداد) روز ۲۱ آذر در خانه‌ی شماره‌ی ۱۳۴. خیابان صفی‌علیشاه تهران متولد شد.

دوره‌ی کودکی را به خاطر شغل پدر که افسر ارتش بود و هرچند وقت را در جایی به مأموریت می‌رفت، در شهرهایی چون رشت و سمیرم و اصفهان و آباده و شیراز گذراند.

مادرش کوکب عراقی شاملو بود. پدرش حیدر.

۱۳۱۰-۱۶

دوره‌ی دبستان در شهرهای خاش و زاهدان و مشهد. اقدام به گردآوری مواد فرهنگ عوام.

۱۳۱۷-۲۰

دوره‌ی دبیرستان در بیرجند و مشهد و تهران.

از سال سوم دبیرستانِ ایرانشهرِ تهران به شوقِ تحصیلِ دستورِ زبانِ آلمانی به سال اول دبیرستان صنعتی می‌رود.

۱۳۲۱-۳

انتقال پدر به گرگان و ترکمن صحرا برای سرو سامان دادن به تشکیلاتِ ازهم‌پاشیده‌ی ژاندارمری.

در گرگان ادامه‌ی تحصیل در کلاس سوم دبیرستان.

شرکت در فعالیت‌های سیاسی در مناطق شمال کشور.

در تهران دستگیر و به زندان شوروی‌ها در رشت منتقل می‌شود.

۱۳۲۴-۵

آزادی از زندان. با خانواده به رضاییه می‌رود. به کلاس چهارم دبیرستان. با آغاز حکومت پیشه‌وری و دموکرات‌ها، چریک‌ها به

منزل‌شان می‌ریزند و او پدرش را نزدیک به دو ساعت مقابل جوخه‌ی آتش نگه‌می‌دارند تا از مقامات بالا کسب تکلیف کنند.

بازگشت به تهران و ترکِ کامل تحصیل مدرسی.

۱۳۲۶

ازدواج.

مجموعه‌ی اشعار آهنگ‌های فراموش‌شده توسط ابراهیم دیلمقانیان.

۱۳۲۷

هفته‌نامه‌ی سخن‌نو (پنج شماره).

۱۳۲۹

داستان زنِ پشتِ درِ مفرغی.

هفته‌نامه‌ی روزنه (هفت شماره).

۱۳۳۰

سردبیر چپ (در مقابل سردبیر راست) مجله‌ی خواندنیها.

شعر بلند ۲۳.

مجموعه‌ی اشعار قطع‌نامه.

۱۳۳۱

مشاورت فرهنگی سفارت مجارستان (حدود دو سال).

سردبیر هفته‌نامه‌ی آتشبار، به مدیریت انجوی.

۱۳۳۲

چاپ مجموعه‌ی اشعار آهن‌ها و احساس که پلیس در چاپخانه می‌سوزاند. (تنها نسخه‌ی موجود آن نزد سیروس طاهباز است). ترجمه‌ی طلا در لجن اثر ژيگموند موریتس و رمان بزرگ پسران مردی که قلبش از سنگ بود اثر موریو کایی با تعدادی داستان کوتاه نوشته‌ی خودش و همه‌ی یادداشت‌های فیش‌های کتاب کوچه در یورش افراد فرمانداری نظامی به خانه‌اش ضبط شده از میان می‌رود و خود او موفق به فرار می‌شود. بعد از چند بار که موفق می‌شود فرار کند در چاپخانه‌ی روزنامه‌ی اطلاعات دستگیر می‌شود.

۱۳۳۳

زندانی سیاسی در زندان موقت شهربانی و زندان قصر، (۱۳ تا ۱۴ ماه).

در زندان دستور زبان فارسی را می‌نویسد و تعدادی شعر.

۱۳۳۴

آزادی از زندان.

چهار دفتر شعر آماده به چاپ را نقی نقاشیان نامی به قصد چاپ با خود می‌برد و دیگر هرگز پیدایش نمی‌شود. از آن جمله شعر بلند مرگ شاماهی به عنوان نخستین تجربه‌ی شعر روایی به زبان محاوره.

نمایشنامه‌ی «مردگان برای انتقام بازمی‌گردند» و داستان کوتاه «مرگ زنجره» و «سه مرد از بندر بی‌آفتاب»

رمان‌های: لئون مورن کشیش اثر بئاتریس بک، زنگار اثر هریر لویپوریه، برزخ اثر ژان روورزی.

فرزندان: سیاوش، سیروس، سامان و ساقی.

۱۳۳۵

سردبیری مجله‌ی بامشاد

۱۳۳۶

مجموعه‌ی اشعار هوای تازه.

افسانه‌های هفت گنبد، حافظ شیراز، ترانه‌ها (رباعیات ابوسعید ابوالخیر، خیام و بابا طاهر).

ازدواج دوم.

سردبیری مجله‌ی آشنا

مرگ پدر

۱۳۳۷

ترجمه‌ی رمان پابره‌نه‌ها اثر زاهاریا استانکو با عطا بقایی.

سردبیری اطلاعات ماهانه، دوره‌ی یازدهم.

۱۳۳۸

قصه‌ی خروس‌زری پیرهن‌پری برای کودکان.

تهیه‌ی فیلم مستند سیستان و بلوچستان برای شرکت ایتال کونسولت.

آغاز همکاری با سینماگران. نوشتن فیلم‌نامه و دیالوگ فیلم‌نامه.

۱۳۳۹

مجموعه اشعار باغ آینه.

سردبیری ماهنامه‌ی اطلاعات (دو شماره).

تأسیس و سرپرستی اداره‌ی سمعی و بصری وزارت کشاورزی با همکاری هادی شفائیه و سهراب سپهری.

سردبیری مجله‌ی فردوسی

۱۳۴۰

سردبیری کتاب هفته (۲۴ شماره‌ی اول)

جدایی از همسر دوم، با ترک همه چیز و از آن جمله برگه‌های کتاب کوچه.

۱۳۴۱-۲

آشنایی با آیدا (۱۴ فروردین).

بازگشت به کتاب هفته.

ترجمه‌ی نمایشنامه‌های درخت سیزدهم اثر آندره ژید و سی‌زیف و مرگ اثر روبر مرل.

۱۳۴۳

ازدواج با آیدا در فروردین ماه و اقامت در ده شیرگاه (مازندران).

مجموعه‌ی اشعار آیدا در آینه و لحظه‌ها و همیشه.

ماهنامه‌ی اندیشه و هنر ویژه‌ی ابامداد به سردبیری و مدیریت دکتر ناصر وثوقی.

۱۳۴۴

مجموعه‌ی اشعار آیدا: درخت و خنجر و خاطره!

ترجمه‌ی کتاب ۸۱۴۹۰ اثر آلبر شمبون.

تحقیق و گردآوری و تدوین کتاب کوچه. (برای سومین بار از نو آغاز می‌کند!)

۱۳۴۵

مجموعه‌ی اشعار ققنوس در باران.

هفته‌نامه‌ی ادبی و هنری بارو، که بعد از سه شماره با اولتیماتوم وزیر اطلاعات وقت تعطیل می‌شود.

شب شعر به دعوت انجمن ایران و آمریکا.

تهیه‌ی برنامه‌ی کودکان برای تلویزیون به اسم «قصه‌های مادر بزرگ»

۱۳۴۶

سردبیری قسمت ادبی و فرهنگی هفته‌نامه‌ی خوشه.

ترجمه‌ی کتاب قصه‌های بابام اثر ارسکین کالدول.

عضویت کانون نویسندگان ایران.

شب شعر در کرمانشاه به دعوت دانشجویان.

سخنرانی در دانشگاه شیراز.

۱۳۴۷

تحقیق روی غزلیات حافظ و تاریخ دوره‌ی حافظ.

نمایشنامه‌ی عروسی خون اثر فدریکو گارسیا لورکا.

ترجمه‌ی غزل غزل‌های سلیمان.

شب شعر به دعوت انجمن فرهنگی ایران و آلمان، گوته.

«شب‌های شعر خوشه» به مدت یک هفته از سوی مجله‌ی خوشه. -فستیوال بزرگ شاعران -

یادنامه‌ی هفته‌ی شعر و هنر خوشه.

۱۳۴۸

قصه‌ی منظوم چی شد که دوستم داشتن برای کودکان.

تعطیل مجله‌ی خوشه با اخطار رسمی ساواک.

برگزیده‌ی شعرهای احمدشاملو (سازمان نشر کتاب).

مجموعه‌ی اشعار مرثیه‌های خاک.

۱۳۴۹

مجموعه‌ی اشعار شکفتن در مه.

قصه‌ی ملکه‌ی سایه‌ها برای کودکان.

کارگرانی چند فیلم فولکلوریک برای تله‌ویزیون: «پاوه، شهری از سنگ» و «آناقلیچ داماد می‌شود»

ترجمه‌ی تعدادی قصه برای کودکان «سه بزغاله و نی‌لبک جادو»، «روباه پیر و زاغی بی‌تدبیر» و «اشک تمساح»

۱۳۵۰

رمان خزه (ترجمه‌ی مجددی از زنگار).

قصه‌ی هفت کلاغون برای کودکان.

ترجمه‌ی کامل پابره‌نه‌ها اثر زاهاریا استانکو. (ترجمه‌ی مجدد)

دعوت به فرهنگستان زبان ایران برای تحقیق و تدوین کتاب کوچه، سه سال.

نگارش نمایشنامه‌ی آنتیگون (ناتمام).

مرگ مادر. ۱۴ اسفند

۱۳۵۱

ضبط صفحات و نوار کاست «صدای شاعر» در کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان. حافظ، مولوی، نیما، خیام، شاملو.

اجرای برنامه‌های رادیویی برای کودکان و جوانان.

نگارش فیلمنامه‌ی کوتاه حلوا برای زنده‌ها.

ترجمه‌ی تعدادی داستان کوتاه: دماغ، دست به دست، لبخند تلخ، زهرخند، افسانه‌های کوچک چینی.

شب شعر در انجمن فرهنگی گوته. (۲۶ مهرماه)

شب شعر در انجمن ایران و آمریکا. (اول آبان‌ماه)

تدریس مطالعه‌ی آزمایشگاهی زبان فارسی در دانشگاه صنعتی (سه ترم)

همکاری با روزنامه‌های کیهان فرهنگی و آینده‌گان.

سفر به پاریس (فرانسه) برای معالجه‌ی آرتروز شدید گردن. عمل جراحی روی گردن.

۱۳۵۲

مجموعه‌ی اشعار ابراهیم در آتش.

مجموعه‌ی درها و دیوار بزرگ چین.

شب شعر در مدرسه عالی علوم اقتصادی و اجتماعی بابلسر.

نگارش فیلمنامه‌ی تخت ابونصر برای تلویزیون.

ترجمه‌ی رمان مرگ کسب و کار من است اثر روبر مرل.

ترجمه‌ی نمایشنامه‌ی مفتخورها اثر گرگه‌ی چی کی.

۱۳۵۳

ترجمه‌ی مجموعه‌داستان سربازی از یک دوران سپری شده.

مجموعه‌ی شعرهای عاشقانه‌ی از هوا و آینه‌ها.

۱۳۵۴

سفر به ایتالیا برای شرکت در کنگره‌ی نظامی گنجوی به دعوت دانشگاه رم.

حافظ شیراز.

دعوت دانشگاه بوعلی برای سرپرستی پژوهشکده‌ی آن دانشگاه. (دوسال)

۱۳۵۵

تهیه گفتار برای چند فیلم مستند به دعوت وزارت فرهنگ و هنر.

سفر به آمریکا (ایالات متحده) به دعوت مشترک انجمن قلم (Pen Club) و دانشگاه پرینستون برای سخنرانی و شعرخوانی.

آشنایی با شاعران و نویسندگان از آسیای میانه و شمال آفریقا از جمله یاشار کمال، آدونیس، البیاتی و وزنیسنسکی.

سخنرانی و شعرخوانی در دانشگاه‌های MIT بوستون، UC برکلی.

پیشنهاد دانشگاه کلمبیای نیویورک برای کمک به تدوین کتاب کوچه را نمی‌پذیرد.

میهمان مدعو فستیوال جهانی شعر در سانفرانسیسکو و آستین تگزاس. شب شعر به دعوت دانشجویان ایرانی فیلادلفیا و

نیویورک

بازگشت به ایران بعد از سه ماه.

شب شعر در انستیتو گوته

استعفا از سرپرستی پژوهشکده‌ی دانشگاه بوعلی.

پایان نگارش بیوگرافی‌مانندی به نام میراث که تنها نسخه‌ی دست-نوشته‌ی آن را علی‌رضا میبدی به امانت بُرد!

ترک ایران به عنوان اعتراض به سیاست‌های رژیم.

سفر به ایالات متحد آمریکا. (اقامت به مدت یک سال).

سخنرانی‌هایی در دانشگاه‌های آمریکا.

انتشار مجموعه‌ی اشعار دشنه در دیس.

برگزیده‌ی اشعار (انتشارات امیرکبیر).

دعوت برای سردبیری هفته‌نامه‌ی ایرانشهر به لندن.

ترک ایالات متحد آمریکا.

سفر به انگلستان.

انتشار ۱۲ شماره هفته‌نامه‌ی ایرانشهر با مشکلات فراوان (شهریور ۵۷).

دی‌ماه ۵۷ استعفا می‌دهد. (به علت اختلاف‌هایی با مدیر هفته‌نامه).

قصه‌ی دخترای ننه دریا و بارون و قصه‌ی دروازه‌ی بخت به صورت کتاب کودکان.

از مهتابی به کوچه (مجموعه‌ی مقالات).

بازگشت به ایران. (اسفندماه).

کتاب کوچه، انتشارات مازیار، (دفتر اول آ) قطع وزیری.

عضویت در هیئت دبیران کانون نویسندگان ایران.

نشر مقالاتی در مجلات و روزنامه‌ها.

سردبیر مجله‌ی هفته‌گی کتاب جمعه (بعد از ۳۶ شماره به اجبار تعطیل می‌شود).

نشر مقالاتی در مجلات و روزنامه‌ها.

شب شعر به دعوت انجمن ایران و فرانسه.

مجموعه‌ی اشعار ترانه‌های کوچک غربت.

سخنرانی در باشگاه آرامنه‌ی تهران.

ترجمه‌ی شهریار کوچولو اثر آنتوان دوسنت اگزوپه‌ری در کتاب جمعه.

ترجمه‌ی بگذار سخن بگویم! اثر دومیتلا دو چونگارا (با همکاری ع. پشایی).
شب شعر در انستیتو گوته.

کتاب کوچه، انتشارات مازیار (دفتر دوم آ).

نوار صوتی کاشفان فروتن شوکران با شعر و صدای شاعر.

نوار صوتی و کتاب ترانه‌ی شرقی و اشعار دیگر، ترجمه‌ی شعرهایی از فدریکو گارسیا لورکا.

عضو هیأت پنج نفره‌ی دبیران کانون نویسندگان ایران (دوره‌ی دوم).

۱۳۶۰

قصه‌ی خروس زری پیرهن پری و یل و اژدها به صورت کتاب و نوار کاست برای کودکان.

کتاب کوچه، انتشارات مازیار (دفتر سوم آ) قطع وزیری، مجموعاً ۱۰۶۴ صفحه.

از حالا به بعد با همکاری آیدا روی کتاب کوچه کار می‌کند.

عضو هیأت پنج نفره‌ی دبیران کانون نویسندگان (دوره‌ی سوم).

۱۳۶۱

ترجمه‌ی هایکو، شعر ژاپنی (با ع. پشایی).

ترجمه‌ی نمایش‌نامه‌ی نصف شب است دیگر، دکتر شوایتزر! اثر ژیلبر سسبرون.

کتاب کوچه، انتشارات مازیار (دفتر اول الف).

۱۳۶۲

کتاب کوچه، انتشارات مازیار (دفتر دوم الف).

کتاب و نوار صوتی سیاه همچون اعماق آفریقای خودم. ترجمه و اجرای اشعاری از لنگستون هیوز.

کتاب و نوار صوتی سکوت سرشار از ناگفته‌هاست. ترجمه‌ی آزاد و اجرای اشعاری از مارگوت بیکل.

برگزیده‌ی اشعار (نشر تندر)

کتاب کوچه، انتشارات مازیار، (دفتر سوم الف)

انتشار کتاب‌ها متوقف می‌شود.

رمان قدرت و افتخار اثر گراهام گرین را با عنوان عیسادیگر، یهودا دیگر! با موخره‌ی مفصلی بازنویسی می‌کند.

استاد محمد مددی سردیس شاملو را با برنز می‌سازد

گفت و شنودی با احمد شاملو به کوشش ناصر حریری.

۱۳۶۶

فیلمنامه‌ی میراث.

آغاز ترجمه‌ی آزاد دُن آرام اثر میخائیل شولوخوف.

انتشار ژاپنی کتاب ابراهیم در آتش به ترجمه‌ی شوکو یاناگا در مجله‌ی (توکیو، موسسه‌ی مطالعه‌ی زبان‌ها و فرهنگ‌های آسیا و ILCAA آفریقا).

کتاب و نوار صوتی چیدن سپیده‌دم ترجمه‌ی آزاد و اجرای اشعاری از مارگوت بیکل.

۱۳۶۷

سفر به آلمان: میهمان مدعو دومین کنگره‌ی بین‌المللی ادبیات: اینترنت ۲ تحت عنوان جهان سوم: جهان ما در ارلانگن آلمان و شهرهای مجاور.

عزیز نسین، درک والکوت، پدرو شیموزه، لورنا گودیسون و ژوکوندا بلی و... دیگر مهمانان کنگره.

من درد مشترکم، مرا فریاد کن! عنوان سخنرانی شاملو در این کنگره.

شب شعر در کُل لوکیوم ادبی برلین.

سفر به اتریش به دعوت دانشگاه اقتصاد وین و یورو آفریک اینستیتو، برای شب شعر و سخنرانی.

بازگشت به آلمان و اجرای شب شعر در شهر دانشگاهی گیسن.

سفر به سوئد به دعوت انجمن قلم (Pen) و دانشگاه یوته‌بوری.

شب شعر در «خانه‌ی مردم» استکهلم.

دیدار و صرف ناهار با هیئت ریسه‌ی انجمن قلم سوئد.

جلد اول مجموعه‌ی اشعار چاپ آلمان. انتشارات بامداد.

بازگشت به ایران.

۱۳۶۸

جلد دوم مجموعه‌ی اشعار چاپ آلمان. انتشارات بامداد.

اقامت در شهرک دهکده‌ی خانه، کرج.

۱۳۶۹

سفر به آمریکا: میهمان مدعو سیرا ۹۰ توسط دانشگاه UC برکلی.

سخنرانی‌های نگرانی‌های من و مفاهیم رند و رندی در غزل حافظ.

دو شب شعر در UC برکلی.

شب شعر دانشگاه UCLA لوس آنجلس. در روئیس هال.

شب شعر و سخنرانی در دانشگاه‌های شیکاگو، آن اربور میشیگان، کلمبیا، واشنگتن، راتگرز، هاروارد، دالاس و آستین.

عمل جراحی در (یونیورسیتی هاسپیتال) بوستون روی مهره‌های گردن.

سه شب شعر در بوستون و UC برکلی به نفع زلزله زده‌گان ایران.

نگارش روزنامه‌ی سفر میمنت اثر ایالات متفرقه‌ی امریق (اوکلند کالیفرنیا)

عمل جراحی دوم روی مهره‌های گردن (بوستون).

شب شعر در مدرسه‌ی آرامنه‌ی بوستون.

استاد میهمان برای تدریس یک ترم در دانشگاه UC برکلی دانشجویان ایرانی به (زبان، شعر و ادبیات معاصر فارسی).

دیدار با پروفیسور زاده (برکلی) کالیفرنیا.

دریافت جایزه‌ی Free Expression سازمان حقوق بشر نیویورک Human Rights Watch.

۱۳۷۰

شب شعر به نفع آواره‌گان کُرد عراقی در UC برکلی و UCSC لوس آنجلس به همراه محمود دولت‌آبادی (قصه‌خوانی) به

دعوت انجمن فرهنگی کُردها (آمریکا).

مجله‌ی زمانه شماره‌ی اول به شاملو اختصاص دارد. (در سن هوزه، کالیفرنیا).

بازگشت از ایالات متحد آمریکا.

شب شعر به نفع آواره‌گان کُرد عراقی در دانشگاه وین (اتریش) به همراه محمود دولت‌آبادی (قصه‌خوانی) به دعوت انجمن فرهنگی کردها (اروپا).

بازگشت به ایران.

ترجمه‌ی شعرهایی از لنگستون هیوز، اوکتاویو پاز (با حسن فیاد).

۱۳۷۱

مجموعه‌ی اشعار مدایح بی‌صله، انتشارات آرش، در سوئد.

انتشار منتخبی از ۴۲ شعر شاملو به زبان ارمنی با نام من دردِ مشترکم در ایروان با ترجمه‌ی نروان. ناشر: کانون فیلم ارمنستان. قصه‌های کتاب کوچه، جلد اول در سوئد. انتشارات آرش.

کتاب گفت و شنودی با احمد شاملو، «دیدگاه‌های تازه» توسط ناصر حریری.

تدوین دوباره حرف آی کتاب کوچه براساس متدولوژی جدید.

۱۳۷۲

کتاب گفت‌وگو با احمد شاملو توسط محمد محمدعلی.

مجموعه‌ی جدید همچون کوچه‌یی بی‌انتهای ترجمه‌ی شعر جهان (با ۲۰۰ شعر).

ترجمه‌ی مجدد غزل غزل‌های سلیمان.

ترجمه‌ی مجدد گیل‌گمش.

انتشار گزینه‌ی اشعار (انتشارات مروارید) با انتخاب آیدا.

کتاب کوچه، انتشارات مازیار، (دفتر چهارم الف)

۱۳۷۳

انتشار منتخبی از ۱۹ شعر شاملو به زبان سوئدی و فارسی با نام عشق عمومی Allom Fattande Karlik در استکهلم

سوئد به ترجمه‌ی آذر محلوچیان. Azar Mahloujian ناشرانتشارات آرش.

انتشار منتخبی از ۱۹ شعر شاملو به زبان فرانسه و فارسی با نام سرودهای در عشق و امید Hymnes amour et despoir فرانسه به ترجمه‌ی پرویز خضرائی: Ahmad Shamlou Version Francaise, Parviz Khazrai ناشر. Orphe La Diffrence.

سفر به سوئد به دعوت ایرانیان مقیم سوئد برای برگزاری شب شعر.

شب شعر در کنسرتوسه به علت بیماری اجرا نمی‌شود.

یک ماه بعد شب شعر در یوته‌بوری.

دو شب شعر در اوسه جیمنازیوم استکهلم.

از طرف تله‌ویزیون استکهلم با او مصاحبه انجام می‌شود.

بازگشت به ایران

انتشار شعرهای جدیدی از حافظ، مولوی و نیما یوشیج به صورت نوار کاست با صدای شاعر.

۱۳۷۴

به پایان بردن ترجمه‌ی دن آرام. ۱۷/۷. شروع به بازخوانی و ویراستاری.

کنگره‌ی بزرگداشت احمد شاملو در دانشگاه تورنتو کانادا، روزهای ۲۱ و ۲۲ اکتبر ۱۹۹۵ به سرپرستی انجمن نویسندگان ایرانی کانادا.

انتشار منتخبی از ۶ شعر به زبان اسپانیایی با نام (Aurora) بامداد در مادرید، به ترجمه‌ی کلارا خانس Clara Janes شاعر اسپانیایی.

۱۳۷۵

عمل جراحی روی عروق گردن انجام می‌شود (۱۹ فروردین).

انتشار پریا و دخترای ننه‌دریا با صدای شاعر. به صورت نوار کاست.

عمل جراحی روی عروق پای راست انجام می‌شود (اول اسفند).

۱۳۷۶

عمل جراحی روی عروق پا تکرار می‌شود. (اول فروردین)

تکثیر مجدد حافظ، مولوی، و نیمایوشیج به صورت CD با صدای شاعر.

انتشار مجموعه‌ی اشعار در آستانه

تکثیر مجدد پریا و دخترای ننه دریا به صورت CD با صدای شاعر.

پای راست شاعر را از زانو قطع کردند. ۲۶ اردیبهشت، بیمارستان ایران مهر.

دفتر هنر، ویژه‌ی احمد شاملو، سال چهارم، شماره ۸، مهرماه. در آمریکا. صاحب امتیاز و سردبیر بیژن اسدی پور، در USA.

NJ

کتاب کوچه، انتشارات مازیار، دفتر پنجم الف. قطع وزیری ۱۶۵۲ صفحه.

دفتر هنر، ویژه‌ی تقی مدرسی و احمد شاملو، سال چهارم، شماره ۹، اسفند. ۱۳۷۶. در آمریکا. صاحب امتیاز و سردبیر بیژن

اسدی پور. در NJ، USA

در جدال با خاموشی، منتخب اشعار، اسفندماه. انتشارات سخن.

۱۳۷۷

ترجمه‌ی جدید گیل گمش را به پایان می‌برد.

بُن‌بست‌ها و ببرهای عاشق، منتخب اشعار. انتشارات یوشیج- ثالث.

کتاب کوچه، حرف ب، مجلد اول، انتشارات مازیار.

منتخبی از ۲۸ شعر شاملو به سوئدی: Baran Forlag Stockj olm, Dikter om Natten (شعرهای شبانه)

Orers: Janne Carlsson & Said Moghadam

کتاب کوچه (حرف ب) مجلد دوم، انتشارات مازیار. قطع وزیری

کتاب کوچه (حرف ب) مجلد سوم، انتشارات مازیار. قطع وزیری.

کتاب کوچه (حرف آ) در یک جلد. انتشارات مازیار.

۱۳۷۸

کتاب کوچه (حرف آ) در یک مجلد، انتشارات مازیار. قطع وزیری ۱۰۶۰ صفحه.

کتاب کوچه (حرف الف) جلد اول، انتشارات مازیار. قطع وزیری ۹۱۲ صفحه.

کتاب کوچه (حرف الف) جلد دوم، (اول فروردین). انتشارات مازیار . قطع وزیری.

کتاب کوچه (حرف پ) جلد اول، (اول فروردین). انتشارات مازیار . قطع وزیری.

کتاب کوچه (حرف پ) جلد دوم، انتشارات مازیار . قطع وزیری ۱۳۴۲ صفحه.

مجموعه‌ی آثار احمد شاملو دفتر یکم : شعر بخش اول انتشارات زمانه

مجموعه‌ی آثار احمد شاملو دفتر یکم : شعر بخش دوم انتشارات زمانه (از قطعه‌نامه تا در آستانه)

مدایح بی صله (مجموعه‌ی اشعار) انتشارات زمانه (چاپ اول در ایران)

منتخبی از ۳۲ شعر شاملو به سوئدی borlom karleken در ۸۵ صفحه Baran Forlag Stockholm ۱۹۹۹ i

tolking av: Janne Carlsson & Said Moghadam

منتخبی از ۲۷ شعر شاملو به سوئدی OM jag vore vatten Azar Mahloujian

دریافت جایزه‌ی Stig Dagerman، آذر محلوچیان جایزه را به نمایندگی دریافت می‌کند.

۱۳۷۹

کتاب کوچه (حرف ت) جلد اول، انتشارات مازیار، قطع وزیری، ۵۹۶ صفحه.

حدیث بی‌قراری‌ی ماهان (مجموعه شعر) انتشارات مازیار.

پایان ترجمه‌های سه نمایشنامه از فدریکو گارسیا لورکا: خانه‌ی برناردا آلبا، عروسی‌ی خون (با بازبینی مجدد)، یرما.

منتخبی از اشعار Nima Yushij , Sohrab Sepehri , Ahmad Shamlu به زبان اسپانیائی

Tres poetas persas contemporaneo

ناشر Icaria Poesia

Traduccion de Clara Janes , Sahan y Ahmad Taheri

۲۰۰۰ edición ,abril .

ساعت ۹ غروب روز یکشنبه ۲ مرداد در منزلش در دهکده روحاش پرواز کرد و از شکنجه‌ی تن آزاد شد.

۱۳۸۰

قصه‌های کتاب کوچه، چاپ اول، انتشارات مازیار.

کتاب کوچه، حرف ت، جلد دوم و اضافات، انتشارات مازیار، چاپ اول.
نمی رقصانمات چون دودی آبی رنگ...

نمی گردانمات در بُرجِ ابریشم

نمی رقصانمات بر صحنه‌هایِ عاج: —

شبِ پائیز می لرزد به رویِ بسترِ خاکسترِ سیرابِ ابرِ سرد

سحر، با لحظه‌هایِ دیرمان‌اش، می کشاند انتظارِ صبح را در خویش...

دو کودک بر جلوخانِ کدامین خانه آيا خوابِ آتش می کُندشان گرم؟

سه کودک بر کدامین سنگ‌فرشِ سرد؟

صد کودک به نم‌ناکِ کدامین کوی؟

□

نمی رقصانمات چون دودی آبی رنگ

نمی لغزانمات بر خواب‌هایِ مخملِ اندیشه‌ئی ناچیز: —

حبابِ خنده‌ئی بی رنگ می ترکد به شبِ گرییدنِ پائیز اگر در جوی بارِ

تنگ،

و گر عشقی کزو امید با من نیست

درین تاریکی‌یِ نومید شاید سر به درگاه‌ام —

دو کودک بر جلوخانِ سرائی خفته‌اند اکنون

سه کودک بر سریرِ سنگ‌فرشِ سرد و صد کودک به خاکِ مرده‌یِ

مرطوب.

□

نمی لغزانمات بر مخملِ اندیشه‌ئی بی پای

نمی غلتانمات بر بسترِ نرمِ خیالی خام:

اگر خواب آورست آهنگِ بارانی که می بارد به بامِ تو
وگر انگیزه‌ی عشق است رقصِ شعله‌ی آتش به دیوارِ اتاقِ من،
اگر در جوی بار خُرد، می بندد حباب از قطره‌هایِ سرد
وگر در کوچه می خواند به شوری عابرِ شب گرد —
دو کودک بر جلوخانِ کدامین خانه با رویایِ آتش می کند تن گرم؟
سه کودک بر کدامین سنگ فرشِ سرد؟
و صد کودک به نم ناکِ کدامین کوی؟
□

نمی گردانمات بر پهنه‌هایِ آرزوئی دور
نمی رقصانمات در دودناکِ عنبرِ امید:
میانِ آفتاب و شب بر آورده‌ست دیواری ز خاکستر سحر هرچند،
دو کودک بر جلوخانِ سرائی مرده‌اند اکنون
سه کودک بر سریرِ سنگ فرشِ سرد و صد کودک به خاکِ مرده‌یِ
مرطوب.

۱۳۳۰

فدریکو گارسیا لورکا
به خون سرخش غلتید
بر زمین پاکش فرو افتاد،
بر زمین خودش: بر خاک غرناطه!
آنتونیو ماچادو: جنایت در غرناطه رخ داد
فدریکو گارسیا لورکا درخشان‌ترین چهره‌ی شعر اسپانیا و در همان حال
یکی از نامدارترین شاعران جهان است. شهرتی که نه تنها از شعر پرمایه‌ی

او، که از زنده‌گیِ پُرشور و مرگ جنایت بارش نیز به همان اندازه آب می‌خورد.

به سال ۱۸۹۹ در فونته واکه روس — دشت حاصلخیز غرناطه — در چند کیلومتریِ شمال شرقیِ شهر گرانادا به جهان آمد. در خانواده‌یی که پدر، روستاییِ مرفهی بود و مادر، زنی متشخص و درس خوانده. تا چهار ساله‌گی رنجور و بیمار بود، نمی‌توانست راه برود و به بازی‌های کودکانه رغبتی نشان نمی‌داد اما به شنیدن افسانه‌ها و قصه‌هایی که خدمتکاران و روستاییان می‌گفتند و ترانه‌هایی که کولیان می‌خواندند شوقی عجیب داشت. این افسانه‌ها و ترانه‌ها را عمیقاً به خاطر می‌سپرد، آن‌ها را با تخیل نیرومند خویش بازسازی می‌کرد و بعدها به گرت‌هی آن‌ها نمایش واره‌هایی می‌ساخت و در دستگاه خیمه شب بازیِ خود که از شهر گرانادا خریده بود برای اهل خانه اجرا می‌کرد.

عشق آتشین لورکا به هنر نمایش هرگز در او کاستی نپذیرفت و همین عشق سرشار بود که او را علی‌رغم عمر بسیار کوتاهش به خلق نمایشنامه‌های جاویدانی چون عروسیِ خون، یرما، خانه‌ی برناردا آلبا و زن پتیاره‌ی پینه‌دوز رهنمون شد که باری شگفت‌انگیز از سنت‌های اسپانیا و شعر پُر توش و توان لورکا را یک جا بر دوش می‌برد.

بدین سان نخستین آموزگار لورکا مادرش بود که خواندن و نوشتن‌اش آموخت و نیز با موسیقیِ آشنایش کرد؛ و مزرعه‌ی خانواده‌گی‌اش بود که در آن سنت‌های کهن آندلس را شناخت و با ترانه‌های خیال‌انگیز کولیان انسی چنان گرفت که برای سراسر عمر کلید قلعه‌ی جادوییِ شعر را در دست‌های معجزگر او نهاد.

لورکا سال‌های بسیار در آموزشگاه گرانادا و مادرید به تحصیل اشتغال داشت اما رشته‌ی خاصی را در هیچ یک از این دو به پایان نبرد و در عوض، فرهنگ و ادب اسپانیایی را به خوبی آموخت. عطشی که به خواندن و دانستن همه چیز و هر چیز در او شعله می‌کشید از او شاعری به بار آورد که آگاهی عمیقش از فرهنگ عامیانه‌ی اسپانیا حیرت‌انگیز است و سراسر اسپانیا در خورش می‌تپد. به جای تحصیل رسمی در دانشگاه‌ها شب و روزش در جمع مردانی می‌گذشت که هم از آن زمان به تلاش و تقلا برخاسته بودند تا هنر و فرهنگ روزگار خود را بسازند: کسانی چون مانوئل دوفایای موسیقیدان، خیمه‌نر و ماچادو و وینسنته آله خاندرو و پدرو سالیناس شاعر، خوزه ارتگایی گاست متفکر و جامعه‌شناس، و نامدارانی دیگر چون آراگون، کیتز، ولز، رافائلو آلبرتی، خورخه گوی‌لن، و مورهنو و وی‌یا و دیگران. در نواختن گیتار و پیانو چندان استاد شده بود که دوشادوش مانوئل دوفایا به گردآوری و تدوین ترانه‌ها و آهنگ‌های کولیان پرداخت و حتا با یاری و همکاری او از آوازاها و ترانه‌ها و تصنیف‌ها و لالایی‌های کولیان مناطق جنوبی اسپانیا جشنواره‌ی چشمگیری برپا داشت.

لورکا از مکتب‌های هنری سال‌های پس از جنگ جهانی اول — همچون دادائیسم و فوتوریسم — که بر خیل شاعران معاصر وی در سراسر غرب تاءثیری پایدار به جا نهاد اثری نپذیرفت با این همه آشنایی و انس وی با سالوادور دالی سبب گرایش او به مکتب سوررآلیسم و خلق آثار شعری و نمایشی بی‌نظیری شد که همچنان بر زمینه‌ی سنتی ترانه‌های کولیان استوار است اما رنگ و مایه‌ی سوررآلیستی دارد و از آن میان

می‌توان به اشعار حیرت‌انگیز مجموعه‌ی شاعر در نیویورک او اشاره کرد که حاصل شاعرانه‌ی سفرش به آمریکا و وحشتش از مشاهده‌ی نیویورک «شعر معماری فوق بشری و ریتم سرگیجه‌آور و هندسه‌ی ملال» است، با مهری سرشار و انسانی به سیاهان آن دیار.

هنگامی که رژیم جمهوریِ مطلوب لورکا در اسپانیا مستقر شد او که همیشه بر آن بود تا تأثیر را به میان مردم برد اقدام به ایجاد گروه نمایشیِ سیاری از دانشجویان کرد که نام لاباراکا را بر خود نهاد. این گروه مدام از شهری به شهری و از روستایی به روستایی در حرکت بود و نمایشنامه‌های فراوانی بر صحنه آورد.

در پنج ساله‌ی آخر عمر خویش لورکا کمتر به سرودن شعری مستقل پرداخت. می‌توان گفت مهم‌ترین شعر پیش از مرگ او و شاهکار تمامیِ دوران سراینده‌گیش مرثیه‌ی عجیبی است که در مرگ فجیع دوستِ گاوبازش ایگناسیو سانچز مخیاس نوشته و از لحاظ برداشت‌ها و بینش خاص او از مرگ و زنده‌گی، با تراژدی‌هایی که سال‌های آخر عمر خود را یکسره وقف نوشتن و سرودن آن‌ها کرده بود در یک خط قرار می‌گیرد. یعنی سخن از «سرنوشت ستمگر و گریزناپذیری» به میان می‌آورد که «قاطعانه در ساعت پنج عصر لحظه‌ی احتضار و مرگ ایگناسیو را اعلام می‌کند».

در باب مرگ ایگناسیو گفته‌اند لحظاتی پیش از آن که برای آخرین بار در میدان حضور یابد خورشید ناگهان به سیاهی درنشته بود. آنگاه دستیاران گاوباز سایه‌ی بسیار عظیم کرکسی را دیده بودند بال گشوده، که بر سرتاسر میدان گذشته بود و این حادثه را همچون خطاری شوم از

جانب سرنوشت تلقی کردند. مربیِ پیر ایگناسیو نیز هنگامی که او را تا دری که بر میدان گشوده می‌شد بدرقه می‌کرد ناگهان وحشت‌زده بر جای ایستاد چرا که بی‌سبب بوی تند شمع سوخته در مشامش پیچیده بود اما به هیچ وجه نتوانست گلوباز را از حضور در میدان منصرف کند.

اکنون دیگر

مرگ به گوگرد پریده رنگش فروپوشیده

رخسار مردگای ۸ مغموم بدو داده بود. ۹

این اثر شامل چهار بخش است در چهار وزن، که یک سال پیش از مرگ خودِ لورکا سروده شده و متاثر از سنت مرثیه‌سرایی در اسپانیاست و به قولی «زیباترین شعری است که تا امروز در این زبان سروده شده» اما بی‌گمان تأثیر عاطفیِ شگرف آن هنگامی به اوج خود رسید که خبر مرگ جنایتکارانه‌ی خود او همچون شیونی دردناک در سراسر اسپانیا پیچید. لورکا هرگز «یک شاعر سیاسی» نبود اما نحوه‌ی برخوردش با تضادها و تعارضات درونیِ جامعه‌ی اسپانیا به گونه‌یی بود که وجود او را برای فاشیست‌های هواخواه فرانکو تحمل ناپذیر می‌کرد. و بی‌گمان چنین بود که در نخستین روزهای جنگ داخلیِ اسپانیا — در نیمه شب ۱۹ اوت ۱۹۳۶ — به دست گروهی از اوباش فالانژ گرفتار شد و در تپه‌های شمال شرقیِ گرانادا در فاصله‌ی کوتاهی از مزرعه‌ی زادگاهش به فجیع‌ترین صورتی تیرباران شد بی‌آن که هرگز جسدش به دست آید یا گورش بازشناخته شود.

لورکا اکنون جزیی از خاک اسپانیاست همچنان که آثار او جزیی از

فرهنگ پربار اسپانیایی است:

— عقابان کوچک! (با آنان چنین گفتم)

گور من کجا خواهد بود؟

— در دنباله‌ی دامن من! (چنین گفت خورشید)

— در گلوگاه من! (چنین گفت ماه).

با آن که درباره‌ی مرگ لورکا بسیار گفتند و نوشتند جزئیات وقایع تا

دیرگاه بر کسی روشن نبود تا این که سرانجام خوزه لوئیس دیبایونگا با

استفاده از آن چه شاهدان عینی قضیه برای او بازگفته بودند جزئیات

آخرین شب زنده‌گی او را در کتابی نوشت.

آن چه در زیر می‌آید فشرده‌ی بخشی است از این کتاب، که از زبان

فونسه‌کا نامی نقل می‌شود. چنان که خواهیم دید این شخص در تمام

مراحل بازجویی و اعدام شاعر حضور داشته است. ۱۰

«...بالدس با حرکت خشک سبابه‌ی خود عینک دودیش را به بالای

پیشانی راند. نگاهی بی‌رنگ داشت با خیره‌گی خاص چشم خزنده‌گان و

پلک‌هایی پُر از رگ‌های برجسته.

— خوب، گارسیا لورکا، این که امروز خودتان را در برابر یکی از افراد

سابق گارد سیویل ۱۱ می‌بینید چه اثری در شما می‌گذارد؟

شاعر برای نخستین بار در زنده‌گی کلمه‌یی پیدا نکرد...

— خیال می‌کنم ترانه‌ی گارد سیویل اسپانیا ۱۲ کار شماست.

— بله آقای فرماندار.

— لابد به‌اش هم می‌نازید؟

شاعر ساده‌دلانه قبول کرد: — اغلب به‌ام می‌گویند که این یکی از

بهترین شعرهای من است.

— عقیده‌ی خودتان در موردش چیست؟

— خب، من شعرهای بهتر از آن هم نوشته‌ام.

— مثلاً؟

— همان‌هایی که بچه‌ها تو کوچه‌ها می‌خوانند. مثلاً لونا/ لونه‌را/

کارسکابله را...

(من، فونسه‌کا، با خودم گفتم:) عجب! پس این ترانه را او ساخته.

دخترهایم اغلب تو خانه این ترانه‌ی زیبا را می‌خوانند. حاضرم شرط

ببندم بالدرس روحش هم خبر نداشت که این ترانه‌ی کودکانه مال

لورکاست.

— برگردیم سر ترانه‌ی گارد سیویل... می‌شود لطف بفرمایید موضوع

این شعر را برای من در چند کلمه خلاصه کنید؟

عرق از سراپای لورکا سرازیر بود. دوباره بدون نتیجه بنا کرد تو ذهنش

دنبال کلمات گشتن. فرماندار که چشم‌هایش ریزتر از همیشه شده بود

گفت: — می‌خواهید به‌تان کومک کنم؟

لورکا برگشت به طرف من نگاه کرد: استمدادی که بی‌جواب ماند.

بالدرس آهی کشید و گفت: — خب، اگر حافظه‌ام خطا نکند صحبت شهر

کولی‌نشینی در میان است که گارد سیویل می‌آید آن را غارت می‌کند و هر

که را دم چکش بیاید می‌کشد و البته بدون آن که انگیزه‌ی این اقدام ذکر

بشود. آقای لورکا اسم این کار را چه می‌شود گذاشت؟

— آن یک شهر خیالی است آقای فرماندار.

— من هم همین را می‌گویم. چون تو اسپانیا هیچ شهر یا شهرکی را

سراغ ندارم که تمام اهالی‌ش کولی باشند. شما چه طور فونسه‌کا؟

— من هم همین طور آقای فرماندار.

— متشکرم، از این بابت اطمینان داشتم. (و دوباره به سوی لورکا برگشت): پس صحبت از شهری است که صرفاً زاییده‌ی تخیل شما است و بنابراین خودتان هرگز در صحنه‌هایی که توصیف کرده‌اید حضور نداشته‌اید.

و بی‌آن که به شاعر مجال پاسخ گفتن بدهد کاغذی از روی میز برداشت به طرف او دراز کرد:

— بگیرید بخوانید. بلند!

کاغذ از دست لورکا افتاد. وقتی که خم شد برش دارد طره‌یی مو روی پیشانی‌اش افتاد و همان جا باقی ماند. بالدس بی‌صبرانه گفت: — یاالله، بخوانید!

شاعر بی‌این که به کاغذ نگاه کند شروع به خواندن کرد. صدایش می‌لرزید و چیزی شبیه هق‌هق گریه بود. بالدس که با پلک‌های برهم نهاده به آن گوش داده بود چشم‌هایش را باز کرد و گفت:

— یک زن کولی جلو در خانه‌اش نشسته ناله می‌کند. پستان‌هایش را بریده‌اند گذاشته‌اند توی یک سینی. تصویر غیر قابل درک نفرت‌انگیزی است و کار کارِ گارد سیویل است، مثل باقی کثافتکاری‌ها! شما، گارسیا لورکا، خودتان هیچ وقت چنین صحنه‌یی را دیده‌اید؟

شاعر که چشم‌های فراخش را به او دوخته بود چیزی نگفت. — بله یا نه؟

— نه آقای فرماندار.

— پس این فقط یک حدس است آن هم یک حدس کاملاً بی‌اساس.

زندانی جراتی به خود داد که حرف او را اصلاح کند:

— شاعرانه، آقای فرماندار.

— منظوم همین است. اگر درست فهمیده باشم حقیقت در شعرهای

شما مطلقاً به حساب نمی‌آید.

— آن‌چه در شعر به حساب می‌آید همیشه حقیقت محض نیست آقای

فرماندار، بلکه...

بالدس هر دو تا مشتش را کوبید روی میز و فریاد زد: — بلکه سوءنیت

است، نه؟ منظور اصلی بدنام کردن است، نه؟ گمراه کردن و دروغ

پراکندن است... در ذهن شما و قهراً در ذهن خواننده‌های شعرهاتان گارد

سیویل عادت دارد شهرها را غارت کند و پستان دخترها را ببرد و این

اعمال را هم همین طوری بدون علت و انگیزه انجام می‌دهد. فقط برای

لذت.

— من هرگز چنین چیزی نگفته‌ام.

— شما کار بهتری کرده‌اید: این‌ها رانوشته‌اید!

شاعر با دست‌های آویزان سر به زیر افکند.

— آقای فرماندار سعی کنید منظوم را بفهمید. من با نوشتن ترانه‌ی گارد

سیویل فقط و فقط خواسته‌ام ترس را بیان کنم. ترسی که مردم بینوا و

کولی‌ها و زن‌ها و بچه‌هاشان را قبض روح می‌کند.

دادِ بالدس درآمد که: — ترس، شما ببید، شاعران بیضه‌های من!... شما

و امثال شمایی که با دروغ‌هاتان تخم ترس را می‌کارید. با آن لذتی که از

دگرگون کردن شکل همه چیز به‌تان دست می‌دهد، با آن لذتی که از

عوض بدل کردن همه چیز به کثافت کشیدن همه چیز به‌تان دست

می‌دهد!

بعد با حرکتی خشم آلود کاغذ دیگری از روی میز برداشت جلو چشم

لورکا گرفت:

— آن‌چه تو وجود شما بیش از همه چیز مورد نفرت من است افکارتان

نیست، آن نحوه‌ی تزریق زهرتان است که زیر سرپوش «هنر» انجامش

می‌دهید... من آن کارگر بی‌سوادى را که پشت سنگرها مشت تکان

می‌دهد به روشنفکری که خودش را تو اتاقش زندانی می‌کند و کتاب تخم

می‌گذارد ترجیح می‌دهم. اولی را با احترام تیرباران می‌کنم اما دومی را

همیشه با لذت کامل می‌کشم.

و با ردیگر مرا به شهادت طلبید:

گوش کنید فونسه‌کا! (و با صدایی یکنواخت از روی کاغذ خواند): «من

برادر همه‌ام اما از موجودی که فقط چون وطنش را چشم و گوش بسته

دوست می‌دارد خودش را خدای افکار ناسیونالیستی تجریدی جا می‌زند

متنفرم من اسپانیا را می‌ستایم و آن را تا مغز استخوان‌هایم حس می‌کنم اما

در درجه‌ی اول همشهریِ دنیا و برادر همه‌ام»... امضای پای این نوشته

گارسیا لورکا است... خب، من، بالدس، سرگرد نیروی زمینی، فردی دست

راستی اما محدود، فردی شرافتمند اما دارای فکر بسته و طبعاً بی‌خبر از

همه‌ی جریان‌ها (نظامی‌ها را شما همین جور می‌بینید دیگر، نه؟) با شما

موافق نیستم. من ترجیح می‌دهم وطنم را چشم و گوش بسته و کور نسبت

به باقی دنیا دوست داشته باشم. من، آقا! افتخار دارم همان فردی باشم که

شما به‌اش «ناسیونالیست تجریدی» می‌گویید و هرگز هم نه همشهریِ

دنیا خواهم بود نه برادر کسی، چون که اسپانیایی بودن تمام وقتم را

می‌گیرد!

باز خم شد روی میز و کاغذ دیگری برداشت:

— و حالا، فونسه‌کا، برای ختم مقال به این یکی گوش بدهید: «دو مرد در ساحل رودخانه‌یی راه می‌روند. یکی از آن دو ثروتمند است دیگری فقیر. مرد ثروتمند می‌گوید: «آه، چه کشتی زیبایی روی آب است! نگاه کنید به این زنبق‌هایی که ساحل را غرق گل کرده!» — و مرد فقیر زمزمه می‌کند که: «من گرسنه‌ام و هیچی نمی‌بینم. من گرسنه‌ام!» — روزی که گرسنگی از جهان رخت بربندد بزرگترین انفجار روحی که بشریت بتواند فکرش را بکند به وقوع می‌پیوندد. محال است تصور بشود کرد که در روز وقوع انقلاب بزرگ چه شادی عظیمی روی خواهد داد».

کاغذها را روی میز انداخت.

— خوب، گارسیا لورکا! چند نفر را با این نوشته فریب داده‌ای؟ تا حالا چند تا از فقرا به کومک شما، به کومک نوشته‌ی شما، یقین کرده‌اند که یک روز گرسنگی از این جهان رخت برمی‌بندد؛ در صورتی که خودتان بهتر می‌دانید که بی‌گفت و گو وضع فردا به مراتب از امروز بدتر خواهد بود؟ با این حرف‌ها چند نفر را تا حالا بدبخت کرده‌اید؟ برای خاطر انقلاب بزرگی که وعده‌اش را به آن‌ها داده‌اید تا حالا چند تاشان مرده‌اند یا خواهند مرد؟

شاعر جوابی نداد.

بالدس بلند شد و من هم به طور غریزی از او تبعیت کردم. به نظر می‌آمد که آرامش کامل خودش را بازیافته است. با تاءنی تمام گفت:

— گارسیا لورکا! من شما را به خاطر خیانت به سرزمینی که شاهد

تولدتان بوده گناهکار اعلام می‌کنم. گناهکار نسبت به طبقه‌ی خودتان و نسبت به تمام کسانی که با نوشته‌هاتان فریب‌شان داده‌اید.

مکثی کرد تا نفسی تازه کند. با نوک انگشت‌هایش به لبه‌ی میز تکیه کرد و با کلماتی مقطع گفت:

— من شما را محکوم می‌کنم که دیگر هرگز چیزی ننویسید.

ناگهان این احساس به من دست داد که لورکا به طرز عجیبی کوچک شده است. زمزمه‌وار پرسید: — دیگر هرگز؟

— بله، دیگر هرگز!

یک بار دیگر شاعر دنبال نگاه من گشت. پرسش خاموش چشم‌های سیاهش را تحمل کردم و صدایش را شنیدم که گفت: — ترجیح می‌دهم بمیرم!

بالدس به نحوی نامحسوس قد راست کرد و پرسید: — از من چنین لطفی را تقاضا می‌کنید؟

شاعر دوباره زیر لب تکرار کرد: — ترجیح می‌دهم بمیرم!

فرماندار چند ثانیه‌یی فکر کرد و بعد تقریباً با مهربانی گفت: — باشد، موافقم. بعدها دیگر کسی نخواهد توانست ادعا کند من شخص سنگدلی بوده‌ام!

نشست و با عجله چند کلمه‌یی روی کاغذی نوشت و به من داد: — فونسه‌کا، این دستور کتبی من است. اقدام کنید!

و با اشاره‌ی دست به گفت‌وگو پایان داد.

زندانی را برگرداندم به سلولش. در راه هیچ کدام حرفی به زبان نیاوردیم. لورکا روی سکوی سلول نشست و چون دید من بی‌حرکت در

آستانه ایستاده‌ام با کمرویی پرسید: — سیگار دارید؟

بسته‌ی نیمه خالیِ سیگارم را انداختم رو زانوهایش و گفتم: — مال شما.

و برایش کبریت زدم. دود را که فرو داد به سرفه‌ی شدیدی افتاد.

همچنان که اشک‌هایش را با پشت دست پاک می‌کرد گفتم: — در زندگیم

اولین دفعه‌یی‌ست که می‌افتم به زندان. (سیگار را انداخت زمین و زیر پا

له کرد:) اگر مردم می‌دانستند هیچ وقت پرنده‌یی را در قفس نمی‌کردند.

و آن وقت سوالی از من کرد که از شنیدنش وحشت داشتم:

— قرار است کجا ترتیب کار داده شود؟

چون برای خودم هم روشن نبود زیر لب گفتم: — خودتان خواهید دید.

— فقط کاش تو قبرستان نباشد. قبرستان برای سکوت و گل‌ها و ابرها

ساخته شده نه برای این که انسان توش بمیرد. (و ناگهان چیزی فکرش را

مشغول کرد:) امشب ماه در چه وضعی است؟ (و با حرارت توضیح داد:)

دوست ندارم زیر بدر تمام بمیرم. (لحنش پر از محبت شد:) آخر در

شعرهایم خیلی از ماه حرف زده‌ام. اگر زیر نگاهش بمیرم این احساس

به‌ام دست می‌دهد که بهترین دوستم بم خیانت کرده.

من ابلهانه این پا آن پا کردم و گفتم: — عجالتاً تنهاتان می‌گذارم.

پا شد ایستاد و پرسید: — کی می‌آیید سراغم؟

گفتم: — نصف شب. (دیگر چه قایم کردنی داشت؟)

به ساعت مچیش چشمی انداخت و زمانی را که از زندگیش باقی

مانده بود حساب کرد.

گفتم: — می‌خواهید کشیشی پیش‌تان بفرستم؟

نگاهی کودکانه به من انداخت و گفت: — چیزی ندارم به‌اش بگویم. (و بلافاصله افزود:) جز این که می‌ترسم.

برای دلگرم کردنش گفتم: — همه همین جورند.

طوری سر تکان داد که انگار منظورش را درک نکرده‌ام. گفت: —

می‌دانم. اما من در تمام عمر گرفتار وسوسه‌ی مرگ بوده‌ام و مع‌ذلک این

احساس که از دنیا می‌روم می‌ترساندم. حتا در دوره‌ی بچگی هم هیچ

وقت کلمه‌ی بدرود را به زبان نمی‌آوردم چون این کلمه هم برایم در حکم مردن بود.

درست نیمه شب نوزدهم اوت بود که فرمانداری را ترک کردیم.

خودم دنبال گارسیا لورکا به سلولش رفته بودم. خواب بود. مثل بچه‌ها

پاهایش را جمع کرده بود تو سینه‌اش. نمی‌خواستم یکپه‌و از خواب

بیدارش کنم اما نشد: چشم‌هایش را که باز کرد بدون این که یکه بخورد مرا نگاه کرد.

گفتم: — بلند شوید دیگر، موقعش شده.

کش و قوسی آمد و خمیازه‌یی کشید. کش و قوس آمدن کار گربه‌ها و

عشاق است. این حرکت از یک محکوم به مرگ به نظرم سخت غیر عادی آمد و پاک منقلبم کرد.

نگهبانی وارد سلول شد و یک قوری بزرگ قهوه‌ی داغ و گیلای

کنیاک را که با خود آورده بود کنار سکو گذاشت و رفت. لورکا بلند شد.

برای رفتن آماده بود. هیچ چیز با خودش نداشت. نه شانه‌یی نه مسواکی

نه لباس زیری چیزی. در سلولش هم نه لگنی بود نه مشربیه‌یی. شاید

حدس زده بود به چه فکر می‌کنم، که برگشت به طرفم لبخند زد. به

سرعت دستی به موهایش کشید و گفت: — هر وقت که بگویید.

گفتم: — قهوه‌تان را بخورید.

به سرعت اطاعت کرد و لب‌هایش را سوزاند.

نگاهی به ساعت انداختم و گفتم: — عجله نکنید.

گیلاس کنیاک را برداشت تو فنجان قهوه‌اش خالی کرد و گفت: — حالا

دیگر درست نمی‌دانم در کجای اسپانیا به این مخلوط کارافی‌یو می‌گویند.

فنجان‌اش را که خالی کرد دوباره گفت: — هر وقت که بگویید.

پیراهنش پُر چروک و شلوار سیاهش چسب تنش بود. می‌دانستم در

بیرون هوا سرد و یخزده است، با اشاره به پتوی روی سکو گفتم: — این را

بیندازید رو شانه‌هایتان.

پتوی ارتشی زبر و رنگ و رو رفته‌یی بود. وقتی آن را به شانه انداخت

ظاهر ترحم‌انگیز مترسکی را پیدا کرد.

از پلکان وسیع خلوت به طبقه‌ی همکف رفتیم. اتومبیل بزرگ سبز

رنگی با چراغ‌های خاموش جلو در بزرگ ساختمان فرمانداری کنار

— هرچند F.G. de la C. پیاده‌رو منتظر ما بود. مرسدسی بود متعلق به

معمای پیچیده‌یی نیست و حلش بسیار ساده است معذک اسم کامل

صاحب ماشین را نمی‌گویم. چون گو این که چشم دیدن خودش را ندارم

روابطم با خانواده‌اش حسنه است. بعد از ظهر همان روز به‌اش تلفن کرده

بودم گفته بودم از لحاظ وسیله‌ی نقلیه دستم تنگ است و ازش خواسته

بودم ماشینش را در اختیارم بگذارد. پرسیده بود: «برای چه ساعتی؟» —

وقتی فهمید برای نصف شب لازمش دارم شستش خبردار شد و گفت:

«پس برای یک پاسبه‌ئو ۱۳ می‌خواهیش. در این صورت موافقم. فقط شرطش

این است که بگذاری خودم هم همراه‌تان بیایم». — فکر کردم ممکن است برای چال کردن جسد وجودش لازم بشود و قبول کردم.

راننده پشت فرمان نشسته بود. ما در صندلیِ عقب نشستیم: من

وسط، لورکا سمت راستم و صاحب ماشین سمت چپم. او یکی از

خرپول‌ترین مالکان منطقه بود. چنان لباس مرتبی پوشیده بود که انگار

می‌خواهد به شکار برود: شلوار چرمیِ بلوطی جوراب چهارخانه، کت

جیر، با یک کلاه فوتر کوچولوی سبزرنگ که روبان ابریشمیش به پر

قرقاوول مزین بود!

ماءموری که مسئولیت مراقبت از محکوم رسماً به عهده‌ی او بود کنار

دست راننده نشست و به راه افتادیم. سیتروئن سیاه رنگی هم پشت سر ما

می‌آمد که حامل افراد جوخه‌ی اعدام بود.

صاحب ماشین وقتی شاعر را دید از فرط تعجب حرکتی به خود داد.

زیاد مطمئن نیستم اما خیال می‌کنم لورکا با حرکت سر سلامی به او کرد

ولی حریف که سعی می‌کرد خودش را تو تاریکی عقب ماشین پنهان کند

متوجه آن نشد.

از شهر خواب‌آلوده گذشتیم. وقتی از جلو پوئرتا دالبیرا عبور می‌کردیم

شاعر سر برگرداند و من برق دو قطره اشک را در چشم‌هایش دیدم.

که رسیدیم هوا هنوز تاریک بود. Viznar به میدانچه‌ی کوچک ویسنار

همه‌اش ده کیلومتر راه آمده بودیم اما این احساس در من بود که انگار

ساعت‌ها راه طی کرده‌ایم. به راننده دستور دادم جلو کاخ اسقف‌نشین

توقف کند. می‌دانستم که همقطارم نستارس آن شب می‌بایست عده‌ی

زیادی را به جوخه‌ی اعدام بسپارد، و من نمی‌خواستم موقعی به

بارانکوس برسم که او هنوز کارش را فیصله نداده باشد.

درست کنار ما تو سایه‌ی کلیسا حوضچه‌یی و شیر آبی بود که خروسی بی‌خواب با حرکات مقطع یک اسباب بازی کوکی ازش آب می‌نوشید. صاحب ماشین به خود لرزید و گفت: — وای خدا، چه قدر سرد است! و لورکا بی‌درنگ پتویش را به او تعارف کرد. حریف تا بناگوش قرمز شد زیر لب گفت «متشکرم» و سرش را به پشتیِ صندلی تکیه داد و خودش را به خواب زد.

سگی که اتومبیل کنجاویش را جلب کرده بود وارد میدانچه شد. یک پایش شکسته بود و قوطیِ خالیِ کنسروی را که با نخ درازی به دمش بسته بودند با رنج به دنبال می‌کشید. لورکا از مشاهده‌ی او سخت به هیجان آمد و بی‌اختیار حرکتی به خود داد چنان که گویی می‌خواست از اتومبیل بیرون بجهد و به یاریِ حیوان بشتابد. ناچار به خشکی به‌اش دستور دادم آرام بگیرد.

هنگامی که ساعت میدانچه دویِ بعد از نیمه شب را اعلام کرد احساس کردم چند دقیقه‌یی خوابم برده بود. به راننده گفتم راه بیفتد. — کجا می‌فرمایید بروم جناب سروان؟

— برو به طرف آلفاکار.

از کولونیا گذشتیم. اندکی بعد زمین‌های بارانکوس شروع می‌شد.

می‌بایست آن تکه از راه را پیاده طی کنیم. به راننده گفتم نگه دارد و مرسدس با سر و صدای ترمزها کنار جاده متوقف شد. آمدم پائین و گفتم پیاده شوند. لورکا پتو را در اتومبیل گذاشته بود و حالا داشت از سرما می‌لرزید. سر بالا کرد آسمان را از نظر گذراند و هنگامی که دید جز من

کسی متوجه این حرکت او نشده است با شادی گفت: — ماه نیست!
سیتروئن سیاه هم پشت سر مرسدس ایستاد و افراد از آن پیاده شدند.
هفت نفر بودند: شش نفر از افراد گروه سیاه و یک کشیش که روی لباده‌اش
صلیب عیسای مسیح را آویزان کرده بود.

با انگشت به شانه‌ی شاعر زدم و گفتم: — بیفتید جلو.
پس از چند دقیقه راه‌پیمایی لورکا ایستاد. در نزدیکی آن محل، درست
آن طرف جنگل کبوده، فونته واکه روس قرار داشت: دهکده‌ی زادگاهش.
شنیدم دوبار پیاپی زمزمه کرد:

چرا؟ خدای من، چرا؟

راننده که تپانچه به دست کنار من راه می رفت لوله‌ی سلاحش را به
پهلوی او فشرد و گفت: — برو جلو بچه، اگر نه حسابت را می‌رسم.
می‌خواست چیز دیگری هم بگوید، اما نگاه من خاموشش کرد.
شاعر دوباره به راه افتاد. میان سنگ و سقط کوره راه تلوتلو می‌خورد
سه بار روی زانو به زمین افتاد که هر بار بلندش کردم. تند قدم
برمی‌داشت. شاید برای رسیدن به پایان سرنوشتش بی‌صبر بود. ناگهان
بی‌مقدمه ایستاد رو به من کرد و گفت:

— راستش را بگوئید، خیلی درد دارد؟

راننده که سوآلش را شنیده بود غرید: — کمتر از آن که دست خری تو
ماتحتت بکنند...

با تمام قوه و قدرتم کشیده‌یی حواله‌ی صورت راننده کردم به طوری
که خون از دک و پوزش شره زد. نگاهی به من کرد اما چیزی دستگیرش
نشد. خودم را آماده می‌کردم که سیلی جانانه را تکرار کنم ولی پیش از آن

که به خودم بجنبم تپانچه‌اش را به طرف من گرفت. نگهبانی که پشت سر او راه می‌آمد خودش را سپر من کرد و راننده غرغرکنان دور شد. دوباره همه‌گی به راه افتادیم.

آن‌گاه ناگهان نعره‌یی برخاست. چنان نعره‌یی که گمان نمی‌رفت از حنجره‌ی انسانی برآمده باشد: لورکا کنار راه ایستاده بود، کنار جراحی دهان گشوده و خون آلوده در دل خاک، با ریشه‌هایی آشکار و البسه‌یی بر جای مانده و برجستگی خاکی نرم و سیاه که شکل اجساد را که زیرش بود به خود گرفته بود و پای عریان زنی که وقیحانه تا کشاله‌ی ران از خاک تازه زیر و رو شده بیرون افتاده بود.

لورکا با حق‌هقی بریده بریده کنار گودال می‌نالید و می‌گریست. کشیش به اشاره‌ی من پیش رفت با رخساره‌ی کثیف و ریش چند روزه‌اش صلیبی را که به دست داشت نزدیک برد و با لحنی تند و شتاب‌زده به شاعر گفت:

— اعتراف کن!

— به چه؟

— به هر چه دلت می‌خواهد.

لورکا او را با دست به کناری زد. پشت سر من افراد گروه سیاه گلنگدن هاشان را به صدا درآوردند. حالا دیگر نوبت من بود که تصمیم بگیرم. برای نخستین بار از هنگامی که او را دیده بودم با لفظ «تو» مورد خطاب قرارش دادم گفتم: — یاالله، بدو!

بدون این که از منظور من سر در آرد نگاهم کرد. او را به جلو راندم و فریاد زدم: — گفتم بدو!

رنگش مثل گچ سفید شده بود. پرسید: — به کجا؟

گفتم: — به جلو، راست به جلو.

اطاعت کرد. مثل همیشه. ناشیانه و به نحو ترحمانگیزی پا به دو

گذاشت و پانزده بیست متر آنطرفتر از نفس افتاده ایستاد.

— بدو! بدو! یالله!

و او با دستهای آویزان دوباره به حرکت درآمد. مثل یک مجسمه از

حیات عاری بود.

فرمان دادم: — آتش!

و افراد از پشت به طرفش شلیک کردند. مثل خرگوشی به خود تپید.

وقتی به‌اش نزدیک شدم صورتش غرق خون و خاک سرخ بود.

چشم‌هایش هنوز باز بود. به نظرم رسید که سعی می‌کند لبخندی بزند.

با صدایی که به زحمت می‌شد شنید گفتم: — هنوز زنده‌ام!

من پائین پایش قرار گرفته بودم. ضامن تپانچه‌ام را آزاد کردم و او را

هدف گرفتم. تمام پیکرش در تشنجی هولناک تاب برداشت. جهشی

ماهی‌وار و با قدرتی باورناکردنی. گلوله که بدون اراده‌ی من شلیک شده

بود از مقعدش گذشت و از شکمش خارج شد.

راننده که کنار من ایستاده بود قه‌قهه به خنده افتاد و بعد که آرام گرفت

گفت:

— ماهی از دهن می‌میرد.

جسدش را کنار درخت زیتونی به خاک سپردیم.»

ترانه‌ی گارد سیویل اسپانیا

بر گرده‌ی اسبانی سیاه می‌نشینند

که نعل‌هایشان نیز سیاه است.
لکه‌های مرکب و موم
بر طول شنل‌هاشان می‌درخشد.
اگر نمی‌گیرند بدان سبب است
که به جای مغز سرب در کدوی جمجمه دارند
و روحی از چرم براق
از جاده‌های خاکی فرا می‌رسند،
گروهی خمیده پشتند و شبانه
که بر گذرگاه خویش
سکوت ظلمانی صمغ را می‌زایانند و
وحشت ریگ روان را.

.....

□

چندان که شب فرود می‌آمد
شب، شبِ کامل،
کولیان بر سندان‌های خویش
پیکان و خورشید می‌ساختند.
اسبی خون‌آلوده
بر درهای گنگ می‌کوفت
و خروسانِ شیشه‌یی بانگ سر می‌دادند.

.....

□

ای شهر کولی‌ها،

اینک گارد سیویل!

روشنایی‌های سبزه را فروکش!

.....

□

شهر، آزاد از هراس

درهایش را تکثیر می‌کرد.

چهل گارد سیویل

از پی تاراج بدان درآمدند.

ساعت‌ها از حرکت باز ایستاد

و از بادنها

غریوی کشدار برآمد.

شمشیرها نسیمی را که

از سُم ضربه‌ها سرنگون شده بود

از هم شکافتند.

کولیان پیر می‌گریزند

از راه‌های تاریک و روشن

با اسب‌های خواب آلوده و

قلک‌های سفالین‌شان.

.....

کولیان به دروازه‌ی بیت‌الرحم

پناه می‌برند.

یوسف قدیس، پوشیده از جراحت و زخم

دختری را به خاک می‌سپارد.

تفنگ‌های ثاقب، سراسر شب

بی‌وقفه طنین انداز است.

قدیسه‌ی عذرا، برای کودکان

از آب دهانِ ستاره‌گان مدد می‌جوید.

با این همه، گارد سیویل پیش می‌آید

در حال برافشاندن شعله‌هایی که در آن

تخیل، جوان و عریان خاکستر می‌شود.

رُزا — دخترک کامبوریوس —

می‌نالد در درگاه خانه‌اش.

پیش رویش پستان‌های بریده شده‌ی او

بر یکی سینی قرار گرفته.

و دختران دیگر دوانند

با بافه‌های گیسوان‌شان از پس

در هوایی که در آن

گل‌سرخ‌های باروت می‌ترکد.

سکوت آب

می‌تواند

خشکی باشد و فریاد عطش؛

سکوت گندم

می‌تواند

گرسنگی باشد و غریو پیروزمندانه ی قحط؛

همچنان که سکوت آفتاب

ظلمات است

اما سکوت آدمی فقدان جهان و خداست؛

غریو را

تصویر کن !

در کوچه‌ی آشتی‌گُنان

پیش می‌آید و پیش می‌آید

به ضرب‌آهنگِ طبلِی از درون پنداری،

خیره در چشمان‌ات

بی‌پروای تو

که راه بر او بر بسته‌ای انگاری.

در تو می‌رسد از تو بر می‌گذرد بی‌آنکه واپس نگرد

در گذرگاهِ بی‌پرهیزِ آشتی‌گُنان پنداری،

بی‌آنکه به‌راستی بگذرد

چرا که عبورش تکراری ست بی‌پایان انگاری.

یکی بیش نیست

گرچه صفی بی‌انتها را ماند

— تداومِ انعکاسی در آئینه‌هایِ رودرو پنداری —

و به هر اصطکاکِ ناملموس اما

چیزی از تو می‌کاهد در تو

بی‌این که تو خود دریایی

انگاری.

چهره در چهره بازش نمی شناسی

چنان است که ره گذاری بیگانه، پنداری،

اما چندان که واپس نگری

در شگفت با خود می گویی:

— سخت آشنا می نماید

دیروز است انگاری.

۹ اردیبهشت ۱۳۶۷

قصه مردی که لب نداشت

یه مردی بود حسین قلی

چشاش سیا لُپاش گُلی

غُصه و قرض و تب نداشت

اما واسه خنده لب نداشت. —

خنده ی بی لب کی دیده؟

مَهتابِ بی شب کی دیده؟

لب که نباشه خنده نیس

پَر نباشه پرنده نیس.

□

شبای درازِ بی سحر

حسین قلی نِشِس پکر

تو رخت خوابش دمرو

تا بوقِ سگ اوهواوهو.

تمومِ دنیا جَم شدن

هی راس شدن هی خم شدن

فرمایشا طبق طبق

همه گی به دورش وَقَّ و وَقَّ

بستن به نافش چپ و راس

جوشوندهی ملاپیناس

دَم اش دادن جوون و پیر

نصیحتای بی نظیر:

«— حسین قلی غصه خورک

خنده نداری به درک!

خنده که شادی نمی شه

عیشِ دومادی نمی شه.

خندهی لب پشکِ خره

خندهی دل تاجِ سره،

خندهی لب خاک و گله

خندهی اصلی به دله...»

حیف که وقتی خوابه دل

وز هوسی خرابه دل،

وقتی که هوای دل پسه

اسیرِ چنگِ هوسه،

دل سوزی از قصه جداس

هرچی بگی بادِ هواس!

حسین قلی با اشک و آه
 رف دَمِ باغچه لبِ چاه
 گُف: «ننه چاه، هلاکتُم
 مرده ی خُلُقِ پاکتُم!
 حسرتِ جونم رُ دیدی
 لبتو امونت نمی دی؟
 لبتو بِدِه خنده کنم
 یه عیشِ پاینده کنم.»
 ننه چاهه گُف: «— حسین قلی
 یاوه نگو، مگه تو خلی؟
 اگه لَبمو بِدَم به تو
 صبح، چه امونت چه گرو،
 واسه یی که لب تر بکنن
 چی چی تو سماور بکنن؟
 «ضو» بگیرن «رَت» بگیرن
 وضو بی طاهارت بگیرن؟
 ظهر که می باس آب بکشن
 بالای باهارخواب بکشن،
 یا شب میان آب ببرن
 سبو رُ به سرداب ببرن،
 سطلو که بالا کشیدن

لبِ چاهو این جا ندیدن
کجا بذارن که جا باشه
لایقِ سطلِ ما باشه؟»
دید که نه والّا، حق می‌گه
گرچه یه خورده لُق می‌گه.

□

حسین قلی با اشک و آ
رَف لبِ حوضِ ماهیا
گُف: «— باباحوضِ تَرتری
به آرزوم راه می‌بری؟
می‌دی که امانت ببرم
راهی به حاجت ببرم
لب تو روُ مرد و مردونه
با خودم یه ساعت ببرم؟»
حوضُ بابا غصه دار شد
غم به دلش هوار شد
گُف: «— بیه جان، بگم چی
اگر نخوام که همچی
نشکنه قلبِ نازِت
غم نکنه درازِت:
حوض که لبش نباشه
اوضاش به هم می‌پاشه

آبش می‌ره تو پی‌گا
به‌کُل می‌رُمبه از جا.»
دید که نه والّا، حَقّه
فوقش یه خورده لَقّه.

□

حسین‌قلی اوهون‌اوهون
رَف تو حیاط، به پُشتِ بون
گُف: «— بیا و ثواب بکن
یه خیرِ بی‌حساب بکن:
آباد شه خونمونت
سالم بمونه جونت!
با خُلُقِ بی‌بائونه‌ت
لبِ تو بده اَمونت
باش یه شیکم بخندم
غصه رُ بار ببندم
نشاطِ یامُف بکنم
کفشِ غمو چن ساعتی
جلوِ پاهاش جُف بکنم.»
بون به صدا دراومد
به اشک و آ دراومد:
«— حسین‌قلی، فدات شم،
وصله‌ی کفشِ پات شم

می‌بینی چی کردی با ما

که خجالتیم سراپا؟

اگه لبِ من نباشه

جانودونی م کجا شه؟

بارون که شرُشرو شه

تو مُخِ دیفار فرو شه

دیفار که نَم کشینه

یه هُو از پا نشینه،

هر بابایی می‌دونه

خونه که رو پاش نمونه

کارِ بون‌اشم خرابه

پُلش اون ورِ آبه.

دیگه چه بونی چه کشکی؟

آب که نبود چه مَشکی؟»

دید که نه والّا، حق می‌گه

فوقش یه خورده لَق می‌گه.

□

حسین‌قلی، زار و زبون

وِیله زَنون گریه‌کنون

لبش نبود خنده می‌خواس

شادی پاینده می‌خواس.

پاشد و به بازارچه دوید

سفره و دستارچه خرید

مُچ پیچ و کول بار و سبد

سبوچه و لولنگ و نمد

دوید این سر بازار

دوید اون سر بازار

اول خدا رُ یاد کرد

سه تا سکه جدا کرد

آجیل کارگشا گرفت

از هم دیگه سوا گرفت

که حاجتش روا بشه

گرهش ایشال لا وابشه

بعد سر کیسه وا کرد

سکه ها رو جدا کرد

عرض به حضور سرورم

چی بخرم چی چی نخرم:

خرید انواع چیزا

کیشمیشا و مویزا،

تا نخوری ندانی

حلوای تن تنانی،

لواشک و مشغولاتی

آجیلای قاتی پاتی

آورده و پادرازی

پنیرِ لقمه‌قازی،

خانمایی که شومایین

آقایونی که شومایین:

با هَف عصای شیش‌منی

با هفت‌تا کفشِ آهنی

تو دشتِ نه آب نه علف

راهِ شو کشید و رفت و رَف

هر جا نگاش کشیده شد

هیچ‌چی جز این دیده نشد:

خشکه‌کلوخ و خار و خس

تپه و کوهِ لُخت و بس:

قطارِ کوه‌ای کبود

مَثِ شترای تشنه بود

پستونِ خشکِ تپه‌ها

مَثِ پیره‌زن وختِ دعا.

«— حسین‌قلی غصه‌خورک

خنده نداشتی به درک!

خوشی بیخِ دندونت نبود

راهِ بیابونت چی بود؟

راهِ درازِ بی‌حیا

روز راه بیا شب راه بیا

هف روز و شب بکوب‌بکوب

نه صُب خوابیدی نه غروب

سفره‌ی بی‌نونو ببین

دشت و بیابونو ببین:

کوزه‌ی خشکت سرِ راه

چشمِ سیات حلقه‌ی چاه

خوبه که امیدت به خداس

وگر نه لاشخور تو هواس!»

□

حسین‌قلی، تُلُوخوِرون

گُشنه و تشنه نصیبِ جون

خَسّه خَسّه پا می‌کشید

تا به لبِ دریا رسید.

از همه چی وامونده بود

فقط‌آم یه دریا مونده بود.

«— ببین، دریای لَم‌لَم

فدای هیکلت شَم

نمی‌شه عزتت کم

از اون لبِ درازوت

درازتر از دو بازوت

یه چیزی خیرِ ما کُن

حسرتِ ما دوا کُن:

لبی بده آمونت

دعا کنیم به جونت.»

«— دلت خوشه حسین قلی

سرِ پا نشسته چوتولی.

فدای موی بورِ ت!

کو عقلت کو شعورِ ت؟

ضررای کارو جم بزن

بساطِ ما رو هم نزن!

مچده و منارهش

یه دریاس و کنارش.

لبِ شو بدم، کو ساحلش؟

کو جیگرکی ش کو جاهلش؟

کو سایبونش کو مشتریش؟

کو فوفولش و کو نازپری ش؟

کو نازفروش و نازخرِ ش؟

کو عشوه‌یی ش کو چش‌چَرِ ش؟»

□

حسین قلی، حسرت به دل

یه پاش رو خاک یه پاش تو گل

دَساش از پاهاش درازترک

برگشت خونهش به حالِ سگ.

دید سرِ کوچه راه‌به‌راه

باغچه و حوض و بوم و چاه

هَرْتِه زَنُون رِيسِه مِی رن

مِی خونن و بشکن مِی زنن:

«— آی خنده خنده خنده

رِسيدي به عرضِ بنده؟

دشت و هامونو دیدی؟

زمین و زَمونو دیدی؟

انارِ گُل گون مِی خندید؟

پَسّه ی خندون مِی خندید؟

خنده زدن لب نمی خواد

داریه و دُمبک نمی خواد:

یه دل مِی خواد که شاد باشه

از بندِ غم آزاد باشه

یه بُر عروسِ غصه رُ

به تَنّایی دوماَد باشه!

حسین قلی!

حسین قلی!

حسین قلی حسین قلی حسین قلی!

تابستانِ ۱۳۳۸

قصه ی دخترای ننه دریا

یکی بود یکی نبود.

جز خدا هیچ چی نبود

زیرِ این تاقِ کبود،

نه ستاره

نه سرود.

عموصحرا، تُپلی

با دو تا لُپِ گُلی

پا و دستِ اش کوچولو

ریش و روحِ اش دوقلو

چپقِ اش خالی و سرد

دلکِ اش دریایِ درد،

دَرِ باغو بسّه بود

دَمِ باغ نشسته بود:

«— عموصحرا! پسران کو؟»

«— لبِ دریاں پسران.

دخترایِ ننه دریا رو خاطر خوان پسران.

طفلیا، تنگِ غلاغ پر، پاکشون

خسته و مرده، میان

از سرِ مزرعه شون.

تنِ شون خسته‌ی کار

دلِ شون مُرده‌ی زار

دسّاشون پینه‌ترک

لباساشون نمدک

پاهاشون لُخت و پتی

کج کلاشون نمدی،

می‌شینن با دلِ تنگ

لبِ دریا سرِ سنگ.

طفلیا شب تا سحر گریه کنون

خوابو از چشمِ به‌دردوخته‌شون پس می‌روئن

تویِ دریایِ نمور

می‌ریزن اشکایِ شور

می‌خونن — آخ که چه دل‌دوز و چه دل‌سوز می‌خونن! —:

«— دخترایِ ننه‌دریا! کومه‌مون سرد و سیاس

چشِ امیدِ مون اول به خدا، بعد به شماس.

کوره‌ها سرد شدن

سبزه‌ها زرد شدن

خنده‌ها درد شدن.

از سرِ تپه، شبا

شیهه‌یِ اسبایِ گاریِ نمیا،

از دلِ بیشه، غروب

چهچه‌یِ سار و قناریِ نمیا،

دیگه از شهرِ سرود

تک‌سواریِ نمیا.

دیگه مهتابِ نمیا

کرمِ شب‌تابِ نمیا.

برکت از کومه رفت

رستم از شانومه رفت:

تو هوا وقتی که برق می‌جّه و بارون می‌کنه

کمونِ رنگه‌به‌رنگ‌اش دیگه بیرون نمیداد،

رو زمین وقتی که دیب دنیارو پُر خون می‌کنه

سوارِ رخسِ قشنگ‌اش دیگه میدون نمیداد.

شبا شب نیس دیگه، یخ‌دونِ غمه

عنکبوتایِ سیا شب تو هوا تار می‌تنه.

دیگه شب مرواری‌دوزون نمی‌شه

آسمون مثلِ قدیم شب‌ها چراغون نمی‌شه.

غصه‌یِ کوچیکِ سردیِ مِثِ اشک —

جایِ هر ستاره سوسو می‌زنه،

سرِ هر شاخه‌یِ خشک

از سحر تا دلِ شب جغده که هوهو می‌زنه.

دلا از غصه سیاس

آخه پس خونه‌یِ خورشید کجاس؟

قفله؟ وازش می‌کنیم!

قهره؟ نازش می‌کنیم!

می‌کشیم منتِ شو

می‌خریم همتِ شو!

مگه زوره؟ به خدا هیچ‌کی به تاریکی‌یِ شب تن نمی‌ده

موشِ کورم که می‌گن دشمنِ نوره، به تیغِ تاریکی گردن نمی‌ده!

دخترایِ ننه‌دریا! رو زمین عشق نموند

خیلی وخ پیش باروبندیلِ شو بست خونه تکوند

دیگه دل مثلِ قدیم عاشق و شیدا نمی‌شه

تو کتابم دیگه اون جور چیزا پیدا نمی‌شه.

دنیا زندون شده: نه عشق، نه امید، نه شور،

برهوتی شده دنیا که تا چش کار می‌کنه مُرده‌س و گور.

نه امیدی — چه امیدی؟ به خدا حیفِ امید! —

نه چراغی — چه چراغی؟ چیزِ خوبی می‌شه دید؟ —

نه سلامی — چه سلامی؟ همه خون‌تشنه‌یِ هم! —

نه نشاطی — چه نشاطی؟ مگه راه‌اش می‌ده غم؟ —

داشت آکل، مردِ لوتی،

ته خندق تو قوتی!

تویِ باغِ بی‌بی‌جون

جم‌جمک، بلگِ خزون!

دیگه ده مثلِ قدیم نیس که از آب دُر می‌گرفت

باغاش انگار باهارا از شکوفه گُر می‌گرفت:

آب به چشمه! حالا رعیت سرِ آب خون می‌کنه

واسه چار چیکه‌یِ آب، چل‌تارو بی‌جون می‌کنه.

نعشا می‌گندن و می‌پوسن و شالی می‌سوزه

پایِ دار، قاتلِ بی‌چاره همون جور تو هوا چش می‌دوزه

— «چی می‌جوره تو هوا؟»

رفته تو فکرِ خدا!...»

— «نه برادر! تو نخِ ابره که بارون بزنه

شالی از خشکی درآد، پوکِ نشا دون بزنه:

اگه بارون بزنه!

آخ! اگه بارون بزنه!».

دخترای ننه دریا! دلِ مون سرد و سیاس

چشِ امیدمون اول به خدا بعد به شماس.

آرتون پوستِ پیازی نمی خایم

خودِ تون بسِ مونین، بقچه جاهازی نمی خایم.

چادرِ یزدی و پاچین نداریم

زیرِ پامون حصیره، قالی چه و قارچین نداریم.

بذارین برکتِ جادویِ شما

دهِ ویرونه رو آباد کنه

شبِ نمِ مویِ شما

جیگرِ تشنه مونو شاد کنه

شادی از بویِ شما مَس شه همین جا بمونه

غم، بره گریه کنون، خونه‌یِ غمِ جابمونه...»

□

پسرایِ عموصحرا، لبِ دریایِ کبود

زیرِ ابر و مه و دود

شبو از رازِ سیا پُرمی کنن،

تویِ دریایِ نمور

می ریزن اشکایِ شور

کاسه‌یِ دریارو پُرڈر می کنن.

دخترایِ ننه دریا، تهِ آب

می‌شینن مست و خراب.

نیمه‌عُریون تنِ شون

خزه‌ها پیره‌نِ شون

تنِ شون هُرمِ سراب

خنده‌شون غُلِ غُلِ آب

لبِ شون تُنگِ نمک

وصلِ شون خنده‌ی شک

دلِ شون دریایِ خون،

پایِ دیفارِ خزه

می‌خوانن ضجه‌کنون:

«— پسرایِ عموصحرا لبِ تون کاسه‌نبات

صدتا هجرون واسه یه وصلِ شما خمس و زکات!

دریا از اشکِ شما شور شد و رفت

بختِ مون از دَمِ در دور شد و رفت.

رازِ عشقو سرِ صحرا نریزین

اشکِ تون شوره، تو دریا نریزین!

اگه آب شور بشه، دریا به زمین دَس نمی‌ده

ننه‌دریام دیگه مارو به شما پس نمی‌ده.

دیگه اون‌وخ تا قیامت دلِ ما گنجِ غمه

اگه تا عمر داریم گریه کنیم، باز کمه.

پرده زنبوری‌یِ دریا می‌شه بُرجِ غمِ مون

عشقِ تون دق می‌شه، تا حشر می‌شه هم‌دَمِ مون!»

مگه دیفارِ خزّه موش نداره؟

مگه موش گوش نداره؟ —

موشِ دیفار، ننه‌دریا رو خبردار می‌کنه:

ننه‌دریا، کج و کوچ

بددل و لوس و لجوج،

جادو در کار می‌کنه. —

تا صداشون نرسه

لبِ دریایِ خزّه،

از لج‌اش، غیه‌کشون ابرارو بیدار می‌کنه:

اسبایِ ابرِ سیا

تو هوا شیهه‌کشون،

بشکه‌یِ خالی‌یِ رعد

رویِ بومِ آسمون.

آسمون، غرومب‌غرومب!

طبلِ آتیش، دودودومب!

نعره‌یِ موجِ بلا

می‌ره تا عرشِ خدا؛

صخره‌ها از خوشی فریاد می‌زنن.

دختر از دلِ آب داد می‌زنن:

«— پسرایِ عموصحرا!

دلِ ما پیشِ شماس.

نکنه فکر کنین

حقه زیرِ سرِ ماس:

ننه دریایِ حسود

کرده این آتش و دود!»

□

پسرا، حیف! که جز نعره و دل‌ریسه‌یِ باد

هیچ صدایِ دیگه‌ئی

به گوشاشون نمیا! —

غمِ شون سنگِ صبور

کج کلاشون نم‌دک

نگاشون خسته و دور

دلِ شون غصه‌ترک،

تو سیاهی، سوت و کور

گوش می‌دن به موجِ سرد

می‌ریزن اشکایِ شور

تویِ دریایِ نمور...

□

جُم جُمک برقِ بلا

طبلِ آتیش تو هوا!

خیزخیزک موجِ عبوس

تا دَمِ عرشِ خدا!

نه ستاره نه سرود

لبِ دریایِ حسود،

زیرِ این تاقِ کبود

جز خدا هیچ‌چی نبود

جز خدا هیچ‌چی نبود!

پریا

به فاطمیِ ابطحیِ کوچک

و رقصِ معصومانه‌ی عروسک‌هایِ شعرش

یکی بود یکی نبود

زیرِ گنبدِ کبود

لُخت و عورِ تنگِ غروب سه تا پری نشستَه بود

زار و زارِ گریه می‌کردن پریا

مَثِ ابرایِ باهارِ گریه می‌کردن پریا.

گیسِ شونِ قدِ کمونِ رنگِ شبِق

از کمونِ بُلَنِ تَرَک

از شبِقِ مشکیِ تَرَک.

روبه‌روشونِ تو افقِ شهرِ غلامایِ اسیر

پُشتِ شونِ سرد و سیا قلعه‌ی افسانه‌ی پیر.

از افقِ جیرینگ‌جیرینگِ صدایِ زنجیرِ می‌اومد

از عقبِ از تویِ بُرجِ ناله‌یِ شب‌گیرِ می‌اومد...

«— پریا! گشنه‌تونه؟

پریا! تشنه‌تونه؟

پریا! خَسّه شدین؟

مرغِ پر بَسّه شدین؟

چیه این‌های‌هایِ تون

گریه تون وای وایِ تون؟»

پریا هیچ چی نگفتن، زار و زار گریه می کردن پریا

مثِ ابرایِ باهار گریه می کردن پریا...

□

«— پریایِ نازنین

چه تونه زار می زنین؟

تویِ این صحرایِ دور

تویِ این تنگِ غروب

نمی گین برف میاد؟

نمی گین بارون میاد؟

نمی گین گُرگه میاد می خوردِ تون؟

نمی گین دیبه میاد یه لقمه خام می کندِ تون؟

نمی ترسین پریا؟

نمیاین به شهرِ ما؟

شهرِ ما صداش میاد، صدایِ زنجیراش میاد —

پریا!

قدِ رشیدم ببینین

اسبِ سفیدم ببینین

اسبِ سفیدِ نقره نل

یال و دُمِش رنگِ عسل،

مرکبِ صرصر تکِ من!

آهویِ آهنِ رگِ من!

گردن و ساقِش ببین!

بادِ دماغِش ببین!

امشب تو شهر چراغونه

خونه‌یِ دیبا داغونه

مردمِ ده مهمونِ مان

با دامب و دومب به شهر میان

داریه و دمبک می‌زنن

می‌رقصن و می‌رقصونن

غنچه‌یِ خندون می‌ریزن

نُقلِ بیابون می‌ریزن

های می‌کشن

هوی می‌کشن:

«— شهر جایِ ما شد!

عیدِ مردماس، دیب گله داره

دنیا مالِ ماس، دیب گله داره

سفیدی پادشاس، دیب گله داره

سیاهی رو سیاس، دیب گله داره»...

پریا!

دیگه توکِ روز شیکسّه

دَرایِ قلعه بسّه

اگه تا زوده بُلن شین

سوارِ اسبِ من شین

می‌رسیم به شهرِ مردم، ببینین: صداش میاد

جینگ و جینگ ریختنِ زنجیرِ برده‌هاش میاد.

آره! زنجیرایِ گرون، حلقه به حلقه، لابه‌لا

می‌ریزن ز دست و پا.

پوسیده‌ن، پاره می‌شن،

دیبا بی‌چاره می‌شن:

سر به جنگل بذارن، جنگلو خارزار می‌بینن

سر به صحرا بذارن، کوپرو نمک‌زار می‌بینن

عوضش تو شهرِ ما... [آخ! نمی‌دونین پریا!]

دَرِ برجا وا می‌شن: برده‌دارا رسوا می‌شن

غلوما آزاد می‌شن، ویرونه‌ها آباد می‌شن

هر کی که غُصه داره

غمِ شو زمین می‌داره.

قالی می‌شن حصیرا

آزاد می‌شن اسیرا

اسیرا کینه دارن

داسِ شونو ورمی‌دارن

سیل می‌شن: شرُشرُ!

آتیش می‌شن: گرُگرُ!

تو قلبِ شب که بدِگله

آتش بازی چه خوش گله!

آتش! آتش! — چه خوبه!

حالا م تنگ غروبه

چیزی به شب نمونده

به سوز تب نمونده

به جستن و واجستن

تو حوض نقره جستن...

الان غلاما وایسادن که مشعلارو وردارن

بزنن به جون شب، ظلمتو داغونش کنن

عمو زنجیر بافو پالون بزنن وارد میدونش کنن

به جائی که شنگولش کنن

سکه ی یه پولش کنن.

دست همو بچسبن

دور یارو برقصدن

«حمومک مورچه داره، بشین و پاشو» دربیارن

«قفل و صندوقچه داره، بشین و پاشو» دربیارن

پریا! بسّه دیگه های های تون

گریه تون، وای وای تون!...»

پریا هیچ چی نگفتن، زار و زار گریه می کردن پریا

مث ابرای باهار گریه می کردن پریا...

□

«— پریای خط خطی

لُخت و عریون، پاپتی!

شبای چله کوچیک

که تو کرسی، چیک و چیک

تخمه می شکستیم و بارون می اومد صداس تو نودون می اومد

بی بی جون قصه می گف حرفای سربسه می گف

قصه ی سبزپری زردپری،

قصه ی سنگ صبور، بز روی بون،

قصه ی دختر شاه پریون، —

شمائین اون پریا!

اومدین دنیای ما

حالا هی حرص می خورین، جوش می خورین، غصه ی خاموش

می خورین که دنیامون خال خالی یه ، غصه و رنج خالی یه؟

دنیای ما قصه نبود

پیغوم سر بسه نبود.

دنیای ما عیونه

هر کی می خواد بدونه:

دنیای ما خار داره

بیابوناش مار داره

هر کی باهانش کار داره

دلش خبردار داره!

دنيا □ □ ما بزرگه

پُراز شغال و گرگه!

دنیایِ ما — هی، هی، هی!

عقبِ آتیش — لی، لی، لی!

آتیش می‌خواهی بالاترک

تا کفِ پاتِ ترک‌ترک...

دنیایِ ما همینه

بخواهی نخواهی اینه!

خُب، پریایِ قصه!

مرغایِ پر شیکسَه!

آبِ تون نبود، دونِ تون نبود، چائی و قلیونِ تون نبود،

کی بتون گفت که بیاین دنیایِ ما، دنیایِ واویلایِ ما

قلعه‌یِ قصه‌تونو ول بکنین، کارِ تونو مشکل بکنین؟»

پریا هیچ‌چی نگفتن، زار و زار گریه می‌کردن پریا

مَثِ ابرایِ باهار گریه می‌کردن پریا.

□

دس زدم به شونه‌شون

که کنم روونه‌شون —

پریا جیغ زدن، ویغ زدن، جادو بودن دود شدن، بالا رفتن تار شدن

پائین اومدن پود شدن، پیر شدن گریه شدن، جوون شدن خنده

شدن، خان شدن بنده شدن، خروسِ سرکنده شدن، میوه شدن

هسته شدن، انارِ سربسته شدن، امید شدن یاس شدن، ستاره‌یِ

نحس شدن...

وقتی دیدن ستاره

به من اثر نداره:

می‌بینم و حاشا می‌کنم، بازی‌رو تماشا می‌کنم

هاج و واج و منگ نمی‌شم، از جادو سنگ نمی‌شم —

یکی‌ش تُنگِ شراب شد

یکی‌ش دریایِ آب شد

یکی‌ش کوه شد و زُق زد

تو آسمون تُتُق زد...

شرابه رو سر کشیدم

پاشنه رو ور کشیدم

زدم به دریا تر شدم، از اون‌ورِش به‌در شدم

دویدم و دویدم

بالایِ کوه رسیدم

اون‌ورِ کوه ساز می‌زدن، هم‌پایِ آواز می‌زدن:

«— دلنگ دلنگ! شاد شدیم

از ستم آزاد شدیم

خورشید خانوم آفتاب کرد

کُلّی برنج تو آب کرد:

خورشید خانوم! بفرمائین!

از اون بالا بیاین پائین!

ما ظلمو نفله کردیم

آزادی رو قبله کردیم.

از وقتی خَلق پاشد

زنده گی مالِ ما شد.

از شادی سیر نمی شیم

دیگه اسیر نمی شیم

هاجستیم و واجستیم

تو حوضِ نقره جَستیم

سیبِ طلا رو چیدیم

به خونه مون رسیدیم...»

□

بالا رفتیم دوغ بود

قصه ی بی بی م دروغ بود،

پائین اومدیم ماست بود

قصه ی ما راست بود:

قصه ی ما به سر رسید

غلاغه به خونه ش نرسید،

هاچین و واچین

زنجیرو ورچین!

۱۳۳۲

حکایت

مطرب در آمد

با چکاوکِ سرزنده یی بر دسته ی سازش.

مهمانانِ سرخوشی

به پای کوبی برخاستند.

از چشمِ ینگه‌ی مغموم

آن‌گاه

یادِ سوزانِ عشقی ممنوع را

قطره‌یی

به زیر غلتید.

□

عروس را

بازوی آ‌ز با خود برد.

سرخوشانِ خسته پراکندند.

مطرب بازگشت

با ساز و

آخرین زخمه‌ها در سرش

شباباشِ کلان در کلاه‌اش.

تالارِ آشوب تهی ماند

با سفره‌ی چیل و

کرسی باژگون و

سکّوبِ خاموشِ نوازنده‌گان

و چکاوکی مُرده

بر فرشِ سردِ آ‌جُرش.

۶ فروردین ۱۳۶۴

قناری گفت...

به هوشنگ گلشیری

قناری گفت: — گُره‌ی ما

گُره‌ی قفس‌ها با میله‌های زرین و چین‌دانِ چینی.

ماهی سُرخِ سفره‌ی هفت‌سین‌اش به محیطی تعبیر کرد

که هر بهار

متبلور می‌شود.

کرکس گفت: — سیاره‌ی من

سیاره‌ی بی‌همتایی که در آن

مرگ

مائده می‌آفریند.

کوسه گفت: — زمین

سفره‌ی برکت‌خیزِ اقیانوس‌ها.

انسان سخنی نگفت

تنها او بود که جامه به تن داشت

و آستین‌اش از اشک تر بود.

۱۳۷۳

نه عادلانه نه زیبا بود...

نه عادلانه نه زیبا بود

جهان

پیش از آن که ما به صحنه برآییم.

به عدلِ دست‌نایافته اندیشیدیم

و زیبایی

در وجود آمد.

بوسه

لب را با لب

در این سکوت

در این خاموشی گویا

گویاتر از هر آنچه شگفت‌انگیزتر کرامتِ آدمی به شمار است

در رشته‌ی بی‌انتهای معجزتی که اوست...

در این اعترافِ خاموش،

در این «همان»

که تواند در میان نهاد

با لبی

لبی

بی‌وساطتِ آنچه شنودن را باید...

آن احساسِ عمیقِ امان، در این پیرانه‌سر

که هنوز

پرواز در تداوم است

هم از آن گونه کز آغاز:

رابطه‌یی معجزآیت

از یقینی که در آن آشیان گذشت

در پایانِ این بهاران

تا گمانی که به خاطری گذرد

در آغازِ یکی خزان.

۱۵ خرداد ۱۳۷۴

جهان را که آفرید

«— جهان را که آفرید؟»

«— جهان را؟»

من

آفریدم!

به جز آن که چون من‌اش انگشتانِ معجزه‌گر باشد

که را توانِ آفرینشِ این هست؟

جهان را

من آفریدم.»

«— جهان را

چه‌گونه آفریدی؟»

«— چه‌گونه؟»

به لطفِ کودکانه‌ی اعجاز!

به جز آن که روبیتی چو من‌اش باشد

(تعادلِ ظریفِ یکی ناممکن

در دُرّوه‌ی امکان)

که را طاقتِ پاسخِ گفتنِ این هست؟

به کرشمه دست برآورده

جهان را

به اُلگوی خویش

بریدم.»

□

مرا اما محرابی نیست،

که پرستشِ من

همه

«برخوردار بودن» است.

مرا بر محرابی کتابی نیست،

که زبانِ من

همه

«امکانِ سرودن» است.

مرا بر آسمان و زمین

قرار

نیست

چرا که مرا

مَنْیْتی در کار نیست:

نه من ام من.

به زبانِ تو سخن می گویم

و در تو می گذرم.

فرصتی تپنده ام در فاصله ی میلاد و مرگ

تا معجزه را

امکانِ عشوه

بردوام مانند.

۳ تیر ۱۳۶۲

مثلِ این است ...

مثلِ این است، در این خانه‌یِ تار،

هرچه، با من سرِ کین است و عناد:

از کلاغی که بخواند بر بام

تا چراغی که بلرزاند باد.

مثلِ این است که می‌جنبد یاءس

بر سکونی که در این ویران جاست

مثلِ این است که می‌خواند مرگ

در سکوتی که به غم‌خانه مراست.

مثلِ این است، در او با هر دم

به‌گریز است نشاطی از من.

مثلِ این است که پوشیده، در اوست

هر چه از بود، ز غم پیراهن.

مثلِ این است که هر خشت در آن

سر نهاده‌ست به زانویِ غمی.

هر ستون کرده از او پای، دراز

به اجاقِ غمِ بیشی و کمی.

مثلِ این است همه چیز در او

سایه در سایه‌یِ غم بنهفته‌ست.

همه شب مادرِ غم بر بالین

قصه‌یِ مرگ به گوش‌اش گفته‌ست.

مثلِ این است که در ایوان‌اش

هر شب اشباح عزا می‌گیرند

بیوه‌گان لاجرم، از تنگِ غروب
زیرِ هر سرتاق جا می‌گیرند.
مثلِ این است که در آتشِ روز
ظلمتِ سردِ شب‌اش مستتر است
مثلِ این است که از اولِ شب
غمِ فردا پسِ درِ منتظر است.
خانه ویران! که در او، حسرتِ مرگ
اشک می‌ریزد بر هیکلِ زیست!
خانه ویران! که در او، هرچه که هست
رنجِ دیروز و غمِ فردی است!

۱۳۳۸

زن خفته

کنارِ من چسبیده به من در عظیم‌تر فاصله‌ئی از من

سینه‌اش

به آرامی

از حباب‌های هوا

پُر و خالی

می‌شود.

چشم‌های اش که دوست می‌دارم —

زیرِ پلکانِ فروکشیده

نهفته است.

«کجائی؟»

چیستی؟

چه می‌خواهی؟»

سینه‌اش

به آرامی

از حباب‌های هوا

پُر و خالی می‌شود.

۱۳۳۸

قصیده برای انسانِ ماهِ بهمن

تو نمی‌دانی غریوِ یک عظمت

وقتی که در شکنجه‌ی یک شکست نمی‌نالد

چه کوهی‌ست!

تو نمی‌دانی نگاهِ بی‌مژه‌ی محکومِ یک اطمینان

وقتی که در چشمِ حاکمِ یک هراس خیره می‌شود

چه دریایی‌ست!

تو نمی‌دانی مُردن

وقتی که انسان مرگ را شکست داده است

چه زنده‌گی‌ست!

تو نمی‌دانی زنده‌گی چیست، فتح چیست

تو نمی‌دانی ارانی کیست

و نمی‌دانی هنگامی که

گورِ او را از پوستِ خاک و استخوانِ آجرِ انباشتی

و لبانات به لبخندِ آرامش شکفت

و گلویات به انفجارِ خنده‌یی ترکید،

و هنگامی که پنداشتی گوشتِ زنده‌گیِ او را

از استخوان‌های پیکرش جدا کرده‌ای

چه‌گونه او طبلِ سُرخِ زنده‌گی‌اش را به نوا درآورد

در نبضِ زیراب

در قلبِ آبادان،

و حماسه‌ی توفانیِ شعرش را آغاز کرد

با سه دهان صد دهان هزار دهان

با سیصد هزار دهان

با قافیه‌ی خون

با کلمه‌ی انسان،

با کلمه‌ی انسان کلمه‌ی حرکت کلمه‌ی شتاب

با مارشِ فردا

که راه می‌رود

می‌افتد برمی‌خیزد

برمی‌خیزد برمی‌خیزد می‌افتد

برمی‌خیزد برمی‌خیزد

و به‌سرعتِ انفجارِ خون در نبض

گام برمی‌دارد

و راه می‌رود بر تاریخ، بر چین

بر ایران و یونان

انسان انسان انسان انسان... انسان‌ها...

و که می‌دود چون خون، شتابان
در رگِ تاریخ، در رگِ ویت‌نام، در رگِ آبادان
انسان انسان انسان انسان... انسان‌ها...
و به مانند سیلابه که از سد،
سرریز می‌کند در مصراعِ عظیمِ تاریخ‌اش
از دیوارِ هزاران قافیه:
قافیه‌ی دزدانه
قافیه‌ی در ظلمت
قافیه‌ی پنهانی
قافیه‌ی جنایت
قافیه‌ی زندان در برابرِ انسان
و قافیه‌ئی که گذاشت آدولف رضاخان
به دنبالِ هر مصرع که پایان گرفت به «نون»:
قافیه‌ی لزج
قافیه‌ی خون!
و سیلابِ پُرطبل
از دیوارِ هزاران قافیه‌ی خونین گذشت:
خون، انسان، خون، انسان،
انسان، خون، انسان...
و از هر انسان سیلابه‌یی از خون
و از هر قطره‌ی هر سیلابه هزار انسان:
انسانِ بی‌مرگ

انسانِ ماهِ بهمن

انسانِ پولیتسر

انسانِ ژاک دوکور

انسانِ چین

انسانِ انسانیت

انسانِ هر قلب

که در آن قلب، هر خون

که در آن خون، هر قطره

انسانِ هر قطره

که از آن قطره، هر تپش

که از آن تپش، هر زنده‌گی

یک انسانیتِ مطلق است.

و شعرِ زنده‌گی هر انسان

که در قافیه‌ی سُرخِ یک خون بپذیرد پایان

مسیحِ چارمیخِ ابدیتِ یک تاریخ است.

و انسان‌هایی که پا در زنجیر

به آهنگِ طبلِ خونِ شان می‌سرایند تاریخِ شان را

حواریونِ جهان‌گیرِ یک دین‌اند.

و استفراغِ هر خون از دهانِ هر اعدام

رضای خودرویی را می‌خشکاند

بر خرزهره‌ی دروازه‌ی یک بهشت.

و قطره‌قطره‌ی هر خونِ این انسانی که در برابرِ من ایستاده است

سیلی ست

که پُلی را از پسِ شتابنده گانِ تاریخ

خراب می کند

و سوراخِ هر گلوله بر هر پیکر

دروازه‌یی ست که سه نفر صد نفر هزار نفر

که سیصد هزار نفر

از آن می گذرند

رو به بُرجِ زمردِ فردا.

و معبرِ هر گلوله بر هر گوشت

دهانِ سگی ست که عاجِ گران‌بهای پادشاهی را

در انوالیدی می جَوَد.

و لقمه‌ی دهانِ جنازه‌ی هر بی چیز پادشاه

رضاخان!

شرفِ یک پادشاهِ بی همه چیز است.

و آن کس که برای یک قبا بر تن و سه قبا در صندوق

و آن کس که برای یک لقمه در دهان و سه نان در کف

و آن کس که برای یک خانه در شهر و سه خانه در ده

با قبا و نان و خانه‌ی یک تاریخ چنان کند که تو کردی، رضاخان

نام‌اش نیست انسان.

نه، نام‌اش انسان نیست، انسان نیست

من نمی دانم چیست

به جز یک سلطان!

□

اما بهارِ سرسبزی با خونِ ارانی
و استخوانِ ننگی در دهانِ سگِ انوالید!

□

و شعرِ زنده‌گی او، با قافیه‌ی خون‌اش

و زنده‌گی شعرِ من

با خونِ قافیه‌اش.

و چه بسیار

که دفترِ شعرِ زنده‌گی‌شان را

با کفنِ سُرخِ یک خون شیرازه بستند.

چه بسیار

که کُشتند برده‌گی زنده‌گی‌شان را

تا آقایِ تاریخِ شان زاده شود.

با سازِ یک مرگ، با گیتارِ یک لورکا

شعرِ زنده‌گی‌شان را سرودند

و چون من شاعر بودند

و شعر از زنده‌گی‌شان جدا نبود.

و تاریخی سرودند در حماسه‌ی سُرخِ شعرِ شان

که در آن

پادشاهانِ خلق

با شیپه‌ی حماقتِ یک اسب

به سلطنت نرسیدند،

و آن‌ها که انسان‌ها را با بندِ ترازوی عدالتِ شان به دار آویختند
عادل نام نگرفتند.

جدا نبود شعرِ شان از زنده‌گی شان

و قافیه‌ی دیگر نداشت

جز انسان.

و هنگامی که زنده‌گی آنان را بازگرفتند

حماسه‌ی شعرِ شان توفانی‌تر آغاز شد

در قافیه‌ی خون.

شعری با سه دهان صد دهان هزار دهان

با سیصد هزار دهان

شعری با قافیه‌ی خون

با کلمه‌ی انسان

با مارشِ فردا

شعری که راه می‌رود، می‌افتد، برمی‌خیزد، می‌شتابد

و به سرعتِ انفجارِ یک نبض در یک لحظه‌ی زیست

راه می‌رود بر تاریخ، و بر اندونزی، بر ایران

و می‌کوبد چون خون

در قلبِ تاریخ، در قلبِ آبادان

انسان انسان انسان انسان... انسان‌ها...

□

و دور از کاروانِ بی‌انتهای این همه لفظ، این همه زیست،

سگِ انوالیدِ تو می‌میرد

با استخوانِ ننگِ تو در دهان‌اش —

استخوانِ ننگ

استخوانِ حرص

استخوانِ یک قبا بر تن سه قبا در مجری

استخوانِ یک لقمه در دهان سه لقمه در بغل

استخوانِ یک خانه در شهر سه خانه در جهنم

استخوانِ بی‌تاریخی.

بهمن ۱۳۲۹

بهارِ دیگر

قصدِ من فریبِ خودم نیست، دل‌پذیر!

قصدِ من

فریبِ خودم نیست.

اگر لب‌ها دروغ می‌گویند

از دست‌هایِ تو راستی هویداست

و من از دست‌هایِ توست که سخن می‌گویم.

□

دستانِ تو خواهرانِ تقدیرِ من‌اند.

از جنگل‌هایِ سوخته از خرمن‌هایِ باران خورده سخن می‌گویم

من از دهکده‌یِ تقدیرِ خویش سخن می‌گویم.

□

بر هر سبزه خون دیدم در هر خنده درد دیدم.

تو طلوع می‌کنی من مُجاب می‌شوم

من فریاد می‌زنم

و راحت می‌شوم.

□

قصدِ من فریبِ خودم نیست، دل‌پذیر!

قصدِ من

فریبِ خودم نیست.

تو این‌جائی و نفرینِ شب بی‌اثر است.

در غروبِ نازا، قلبِ من از تلقینِ تو بارور می‌شود.

با دست‌هایِ تو من لزج‌ترینِ شب‌ها را چراغان می‌کنم.

من زنده‌گی‌ام را خواب می‌بینم

من رویاهای‌ام را زنده‌گی می‌کنم

من حقیقت را زنده‌گی می‌کنم.

□

از هر خون سبزه‌ئی می‌روید از هر درد لب‌خنده‌ئی

چرا که هر شهید درختی‌ست.

من از جنگل‌هایِ انبوه به سویِ تو آمدم

تو طلوع کردی

من مُجاب شدم،

من غریو کشیدم

و آرامش یافتم.

کنارِ بهار به هر برگ سوگند خوردم

و تو

در گذرگاه‌هایِ شب‌زده
عشقِ تازه را اخطار کردی.

□

من هلهله‌یِ شب‌گردانِ آواره را شنیدم
در بی‌ستاره‌ترینِ شب‌ها
لب‌خندت را آتش‌بازی کردم
و از آن پس
قلبِ کوچه‌خانه‌یِ ماست.

□

دستانِ تو خواهرانِ تقدیرِ من‌اند
بگذار از جنگل‌هایِ باران‌خورده از خرمن‌هایِ پُر حاصل سخن
بگوییم

بگذار از دهکده‌یِ تقدیرِ مشترک سخن بگوییم.

قصدِ من فریبِ خودم نیست، دل‌پذیر!

قصدِ من

فریبِ خودم نیست.

۱۳۳۴

به تو گویم

دیگر جا نیست

قلباتِ پُراز اندوه است

آسمان‌هایِ تو آبی‌رنگی‌یِ گرمای‌اش را از دست داده است

زیرِ آسمانی بی‌رنگ و بی‌جلا زنده‌گی می‌کنی

بر زمینِ تو، باران، چهره‌یِ عشق‌هایِ ات را پُرآبله می‌کند
پرنده‌گانِ ات همه مرده‌اند

در صحرایی بی‌سایه و بی‌پرنده زنده‌گی می‌کنی
آن‌جا که هر گیاه در انتظارِ سرودِ مرغی خاکستر می‌شود.

□

دیگر جا نیست

قلباتِ پُراز اندوه است

خدایانِ همه آسمان‌هایِ ات

بر خاک افتاده‌اند

چون کودکی

بی‌پناه و تنها مانده‌ای

از وحشت می‌خندی

و غروریِ کودن از گریستنِ پرهیزت می‌دهد.

این است انسانی که از خود ساخته‌ای

از انسانی که من دوست می‌داشتم

که من دوست می‌دارم.

□

دوشادوشِ زنده‌گی

در همه نبردها جنگیده‌بودی

نفرینِ خدایان در تو کارگر نبود

و اکنون ناتوان و سرد

مرا در برابرِ تنهائی

به زانو در می‌آوری.

آیا تو جلوه‌ی روشنی از تقدیرِ مصنوعِ انسان‌هایِ قرنِ مائی؟ —

انسان‌هایی که من دوست می‌داشتم

که من دوست می‌دارم؟

□

دیگر جا نیست

قلباتِ پُراز اندوه است.

می‌ترسی — به تو بگویم — تو از زنده‌گی می‌ترسی

از مرگ بیش از زنده‌گی

از عشق بیش از هر دو می‌ترسی.

به تاریکی نگاه می‌کنی

از وحشت می‌لرزی

و مرا در کنارِ خود

از یاد

می‌بری.

۱۳۳۴/۶/۱۹

بدرود

برایِ زیستنِ دو قلب لازم است

قلبی که دوست بدارد، قلبی که دوست‌اش بدارند

قلبی که هدیه کند، قلبی که بپذیرد

قلبی که بگوید، قلبی که جواب بگوید

قلبی برایِ من، قلبی برایِ انسانی که من می‌خواهم

تا انسان را در کنارِ خود حس کنم.

□

دریاهایِ چشمِ تو خشکیدنی‌ست

من چشمه‌ئی زاینده می‌خواهم.

پستان‌هایِ ات ستاره‌هایِ کوچک است

آن سویِ ستاره من انسانی می‌خواهم:

انسانی که مرا بگزیند

انسانی که من او را بگزینم،

انسانی که به دست‌هایِ من نگاه کند

انسانی که به دست‌هایِ اش نگاه کنم،

انسانی در کنارِ من

تا به دست‌هایِ انسان‌ها نگاه کنیم،

انسانی در کنارم، آینه‌ئی در کنارم

تا در او بخندم، تا در او بگریم...

□

خدایان نجات‌ام نمی‌دادند

پیوندِ تُردِ تو نیز

نجات‌ام نداد

نه پیوندِ تُردِ تو

نه چشم‌ها و نه پستان‌هایِ ات

نه دست‌هایِ ات

کنارِ من قلب‌ات آینه‌ئی نبود

کنارِ من قلبات بشری نبود...

۱۳۳۴

برای شما که عشقِ تان زنده‌گی‌ست

شما که عشقِ تان زنده‌گی‌ست

شما که خشمِ تان مرگ است،

شما که تابانده‌اید در یاسِ آسمان‌ها

امیدِ ستاره‌گان را

شما که به وجود آورده‌اید سالیان را

قرون را

و مردانی زاده‌اید که نوشته‌اند بر چوبه‌یِ دارها

یادگارها

و تاریخِ بزرگِ آینده را با امید

در بطنِ کوچکِ خود پرورده‌اید

و شما که پرورده‌اید فتح را

در زهدانِ شکست،

شما که عشقِ تان زنده‌گی‌ست

شما که خشمِ تان مرگ‌ست!

□

شما که برقِ ستاره‌یِ عشق‌اید

در ظلمتِ بی‌حرارتِ قلب‌ها

شما که سوزانده‌اید جرقه‌یِ بوسه را

بر خاکسترِ تشنه‌یِ لب‌ها

و به ما آموخته‌اید تحمل و قدرت را در شکنجه‌ها

و در تعب‌ها

و پاهایِ آبله‌گون

با کفش‌هایِ گران

در جُست‌وجویِ عشقِ شما می‌کند عبور

بر راه‌هایِ دور

و در اندیشه‌یِ شماست

مردی که زورق‌اش را می‌راند

بر آبِ دوردست

شما که عشقِ تان زنده‌گی‌ست

شما که خشمِ تان مرگ است!

□

شما که زیبائید تا مردان

زیبائی را بستایند

و هر مرد که به راهی می‌شتابد

جادوئی‌یِ لب‌خندی از شماست

و هر مرد در آزاده‌گی‌یِ خویش

به زنجیرِ زرینِ عشقی‌ست پای‌بست

شما که عشقِ تان زنده‌گی‌ست

شما که خشمِ تان مرگ است!

□

شما که روحِ زنده‌گی هستید

و زنده گی بی شما اجاقی ست خاموش،

شما که نغمه ی آغوش روح تان

در گوش جان مرد فرح زاست،

شما که در سفر پُره راس زنده گی، مردان را

در آغوش خویش آرامش بخشیده اید

و شما را پرستیده است هر مردِ خودپرست، —

عشق تان را به ما دهید

شما که عشق تان زنده گی ست!

و خشم تان را به دشمنان ما

شما که خشم تان مرگ است!

۱۳۳۰

آواز شبانه برای کوچه ها

خداوندانِ دردِ من، آه! خداوندانِ دردِ من!

خونِ شما بر دیوارِ کهنه ی تبریز شتک زد

درختانِ تناورِ دره ی سبز

بر خاک افتاد

سردارانِ بزرگ

بر دارها رقصیدند

و آئینه ی کوچکِ آفتاب

در دریاچه ی شور

شکست.

فریادِ من با قلب ام بیگانه بود

من آهنگِ بیگانه‌یِ تپشِ قلبِ خود بودم زیرا که هنوز نفخه‌یِ

سرگردانی بیش نبودم زیرا که هنوز آوازم را نخوانده بودم زیرا

که هنوز سیم و سنگِ من در هم ممزوج بود.

و من سنگ و سیم بودم من مرغ و قفس بودم

و در آفتاب ایستاده بودم اگر چند،

سایه‌ام

بر لجنِ کهنه

چسبیده بود.

□

ابر به کوه و به کوچه‌ها تُف می‌کرد

دریا جنبیده بود

پیچک‌هایِ خشم سرتاسرِ تپه‌یِ کُرد را فروپوشیده بود

بادِ آذرگان از آن سویِ دریاچه‌یِ شور فرا می‌رسید، به بامِ شهر لگد

می‌کوفت و غبارِ ولوله‌هایِ خشم‌ناک را به روستاهایِ

دوردست می‌افشانده.

سیلِ عبوسِ بی‌توقف، در بسترِ شهرچای به جلو خزیده بود

فراموش شده‌گان از دریاچه و دشت و تپه سرازیر می‌شدند تا حقیقتِ

بیمار را نجات بخشند و به‌یادآوردنِ انسانیت را به

فراموش‌کننده‌گان فرمان دهند.

من طنینِ سرودِ گلوله‌ها را از فرازِ تپه‌یِ شیخ شنیدم

لیکن از خواب برنجهیدم

زیرا که در آن هنگام

هنوز

خوابِ سحرگاه‌ام

با نغمه‌یِ ساز و بوسه‌یِ بی‌خبر می‌شکست.

□

لب‌خنده‌هایِ مغموم، فشرده‌گی‌یِ غضب‌آلودِ لب‌ها شد — (من خفته بودم.)

ارومیه‌یِ گریان خاموش ماند

و در سکوت به غلغله‌یِ دوردست گوش‌فرا داد،

(من عشق‌های‌ام را می‌شمردم)

تک‌تیری

غریو‌کشان

از خاموشی‌یِ ویرانه‌یِ بُرجِ زرتشت بیرون جَست،

(من به جایِ دیگر می‌نگریستم)

صدا‌هایِ دیگر برخاست:

برده‌گان بر ویرانه‌هایِ رنج‌آباد به رقص برخاستند

مردمی از خانه‌هایِ تاریک سر کشیدند

و برفی گران شروع کرد.

پدرم کوتوالِ قلعه‌هایِ فتح‌ناکرده بود:

دریچه‌یِ بُرج را بست و چراغ را خاموش کرد.

(من چیزی زمزمه می‌کردم)

برف، پایان‌ناپذیر بود

اما مردمی از کوچه‌ها به خیابان می‌ریختند که برف

پیراهنِ گرمِ برهنه‌گی‌یِ شان بود.

(من در کنار آتش می‌لرزیدم)

من با خود بیگانه بودم و شعر من فریادِ غربت‌ام بود

من سنگ و سیم بودم و راهِ کوره‌هایِ تفکیک را

نمی‌دانستم

اما آن‌ها وصله‌یِ خشمِ یک‌دگر بودند

در تاریکی دستِ یک‌دیگر را فشرده بودند زیرا که بی‌کسی، آنان را به

انبوهی‌یِ خانواده‌یِ بی‌کسان افزوده بود.

آنان آسمانِ بارانی را به لب‌خندِ برهنه‌گان و مخملِ زردِ مزرعه را به

رویایِ گرسنه‌گان پیوند می‌زدند. در برف و تاریکی بودند و از

برف و تاریکی می‌گذشتند، و فریادِ آنان میانِ همه

بی‌ارتباطی‌هایِ دور، جذبه‌ئی سرگردان بود:

آنان مرگ را به ابدیتِ زیستِ گرهمی‌زدند...

□

و امشب که بادها ماسیده‌اند و خنده‌یِ مجنون‌وارِ سکوتی در قلبِ

شبِ لنگان‌گذرِ کوچه‌هایِ بلندِ حصارِ تنهائی‌یِ من پُرکینه

می‌تپد، کوبنده‌یِ نابه‌هنگامِ درهایِ گرانِ قلبِ من کیست؟

آه! لعنت بر شما، دیرآمده‌گانِ ازیادرفته: تاریکی‌ها و سکوت! اشباح و

تنهائی‌ها! گرایش‌هایِ پلیدِ اندیشه‌هایِ ناشاد!

لعنت بر شما باد!

من به تالارِ زنده‌گی‌یِ خویش دریچه‌ئی تازه نهاده‌ام

و بوسه‌یِ رنگ‌هایِ نهان را از دهانی دیگر بر لبانِ احساسِ استادانِ

خشمِ خویش جای داده‌ام.

دیرگاهی ست که من سراینده‌ی خورشیدم

و شعرم را بر مدارِ مغمومِ شهاب‌هایِ سرگردانی نوشته‌ام که از عطشِ

نور شدن خاکستر شده‌اند.

من برایِ روسپیان و برهنه‌گان

می‌نویسم

برایِ مسلولین و

خاکسترنشینان،

برایِ آن‌ها که بر خاکِ سرد

امیدوارند

و برایِ آنان که دیگر به آسمان

امید ندارند.

بگذار خونِ من بریزد و خلاءِ میانِ انسان‌ها را پُر کند

بگذار خونِ ما بریزد

و آفتاب‌ها را به انسان‌هایِ خواب‌آلوده

پیوند دهد...

□

استادانِ خشمِ من ای استادانِ دردکشیده‌ی خشم!

من از بُرجِ تاریکِ اشعارِ شبانه بیرون می‌آیم

و در کوچه‌هایِ پُرنفسِ قیام

فریاد می‌زنم.

من بوسه‌ی رنگ‌هایِ نهان را از دهانی دیگر

بر لبانِ احساسِ خداوندگارانِ دردِ خویش

جای می‌دهم.

۱۳۳۱

پشتِ دیوار

تلخیِ این اعتراف چه سوزاننده است که مردی گشن و خشم‌آگین

در پسِ دیوارهایِ سنگیِ حماسه‌هایِ پُرتبل‌اش

دردناک و تب‌آلود از پای درآمده است. —

مردی که شب‌همه‌شب در سنگ‌هایِ خاره‌گُل می‌تراشید

و اکنون

پُتکِ گران‌اش را به سوئی افکنده است

تا به دستانِ خویش که از عشق و امید و آینده تهی‌ست فرمان دهد:

«— کوتاه کنید این عبث‌را، که ادامه‌یِ آن ملال‌انگیز است

چون بحثی ابلهانه بر سرِ هیچ و پوچ...

کوتاه کنید این سرگذشتِ سمج‌را که در آن، هر شبی

در مقایسه چون لجنی‌ست که در مردابی ته‌نشین شود!»

□

من جویده شدم

و ای افسوس که به دندانِ سبعت‌ها

و هزار افسوس بدان خاطر که رنجِ جویده شدن را به‌گشاده‌روئی

تن در دادم

چرا که می‌پنداشتم بدین‌گونه، یارانِ گرسنه را در قحط‌سالی این‌چنین

از گوشتِ تنِ خویش طعامی می‌دهم

و بدین رنج سرخوش بوده‌ام

و این سرخوشی فریبی بیش نبود؛

یا فروشدنی بود در گندابِ پاک‌نهادیِ خویش

یا مجالی به بی‌رحمیِ ناراستان.

و این یاران دشمنانی بیش نبودند

ناراستانی بیش نبودند.

□

من عمله‌ی مرگِ خود بودم

و ای دریغ که زنده‌گی را دوست می‌داشتم!

آیا تلاشِ من یک‌سر بر سرِ آن بود

تا ناقوسِ مرگِ خود را پُرصدا تر به نوا درآورم؟

من پرواز نکردم

من پَرپر زدم!

□

در پسِ دیوارهایِ سنگیِ حماسه‌هایِ من

همه آفتاب‌ها غروب کرده‌اند.

این سویِ دیوار، مردی با پُتکِ بی‌تلاش‌اش تنه‌است،

به دست‌هایِ خود می‌نگرد

و دست‌های‌اش از امید و عشق و آینده تهی‌ست.

این سویِ شعر، جهانی خالی، جهانی بی‌جنبش و بی‌جنبه، تا ابدیت

گسترده است

گهواره‌ی سکون، از کهکشان‌ی تا کهکشان‌ی دیگر در نوسان است

ظلمت، خالی‌یِ سرد را از عصاره‌یِ مرگ می‌آکند

و در پُشتِ حماسه‌هایِ پُرنخوت

مردی تنها

بر جنازه‌یِ خود می‌گرید

۵ آذر ۱۳۳۴

سرودِ مردی که تنها به راه می‌رود

۱

در برابرِ هر حماسه من ایستاده بودم.

و مردی که اکنون با دیوارهایِ اتاق‌اش آوارِ آخرین را انتظار می‌کشد

از پنجره‌یِ کوتاهِ کلبه به سپیداری خشک نظر می‌دوزد؛

به سپیدارِ خشکی که مرغی سیاه بر آن آشیان کرده است.

و مردی که روزهمه‌روز از پسِ دریچه‌هایِ حماسه‌اش نگرانِ کوچه

بود، اکنون با خود می‌گوید:

«اگر سپیدارِ من بشکفت، مرغِ سیا پرواز خواهد کرد.

»اگر مرغِ سیا بگذرد، سپیدارِ من خواهد شکفت —

و دریانوردی که آخرین تخته‌پاره‌یِ کشتی را از دست داده است

در قلبِ خود دیگر به بهار باور ندارد،

چرا که هر قلب روسبی خانه‌ئی ست

و دریا را قلب‌ها به حلقه کشیده‌اند.

و مردی که از خوب سخن می‌گفت، در حصارِ بد به زنجیر بسته شد

چرا که خوب فریبی بیش نبود، و بد بی‌حجاب به کوچه نمی‌شد.

چرا که امید تکیه‌گاهی استوار می‌جُست

و هر حصارِ این شهر خشتی پوشیده بود.

و مردی که آخرین تخته پاره‌ی کشتی را از دست داده است، در
جُست‌وجوی تخته پاره‌ی دیگر تلاش نمی‌کند زیرا که تخته پاره،
کشتی نیست

زیرا که در ساحل

مردِ دریا

بیگانه‌ئی بیش نیست.

۲

با من به مرگِ سرداری که از پُشت خنجر خورده است گریه کن.

او با شمشیرِ خویش می‌گوید:

«— برایِ چه بر خاک ریختی

خونِ کسانی را که از یارانِ من سیاه‌کارتر نبودند؟

و شمشیر با او می‌گوید:

«— برایِ چه یارانی برگزیدی

که بیش از دشمنانِ تو با زشتی سوگند خورده بودند؟

و سردارِ جنگ‌آور که نام‌اش طلسمِ پیروزی‌هاست، تنها، تنها بر

سرزمینی بیگانه چنگ بر خاکِ خونین می‌زند:

«— کجائید، کجائید هم‌سوگندانِ من؟

شمشیرِ تیزِ من در راهِ شما بود.

ما به راستی سوگند خورده بودیم...»

جوابی نیست؛

آنان اکنون با دروغ پیاله می‌زنند!

«— کجائید، کجائید؟

بگذارید در چشمانِ تان بنگرم...»

و شمشیر با او می‌گوید:

«— راست نگفتند تا در چشمانِ تو نظر بتوانند کرد...»

به ستاره‌ها نگاه کن:

هم اکنون شب با همه‌ی ستاره‌گان‌اش از راه در می‌رسد.

به ستاره‌ها نگاه کن

چرا که در زمین پاکی نیست...»

و شب از راه در می‌رسد

بی‌ستاره‌ترینِ شب‌ها!

چرا که در زمین پاکی نیست.

زمین از خوبی و راستی بی‌بهره است

و آسمانِ زمین

بی‌ستاره‌ترینِ آسمان‌هاست!

۳

و مردی که با چاردیوارِ اتاق‌اش آوارِ آخرین را انتظار می‌کشد از

دریچه به کوچه می‌نگرد:

از پنجره‌ی رودررو، زنی ترسان و شتاب‌ناک، گُلِ سرخی به کوچه

می‌افکند.

عابرِ منتظر، بوسه‌ئی به جانبِ زن می‌فرستد

و در خانه، مردی با خود می‌اندیشد:

«— بانویِ من بی‌گمان مرا دوست می‌دارد،

این حقیقت را من از بوسه‌هایِ عطش‌ناکِ لبان‌اش دریافته‌ام...

بانوی من شایسته‌گی‌یِ عشقِ مرا دریافته است!»

۴

و مردی که تنها به راه می‌رود با خود می‌گوید:

«در کوچه می‌بارد و در خانه گرما نیست!

حقیقت از شهرِ زنده‌گانِ گریخته است؛ من با تمامِ حماسه‌های‌ام به

گورستان خواهیم رفت

و تنها

چرا که

به راست‌راهی‌یِ کدامین هم‌سفر اطمینان می‌توان داشت؟

هم‌سفری چرا بایدم گزید که هر دم

در تب‌وتابِ وسوسه‌ئی به تردید از خود بپرسم:

— هان! آیا به آلودنِ مرده‌گانِ پاک کمر نبسته است؟»

و دیگر:

«— هوائی که می‌بویم، از نفسِ پردروغِ هم‌سفرانِ فریب‌کارِ من

گندآلود است!

و به‌راستی

آن را که در این راه قدم بر می‌دارد به هم‌سفری چه حاجت است؟»

۲۸ آبان ۱۳۳۴

احساس

سه دختر از جلوخانِ سرایی کهنه سیبی سُرخ پیشِ پای‌ام افکندند

رخان‌ام زرد شد اما نگفتم هیچ

فقط آشفته شد یک دم صدای پایِ سنگین‌ام به روی فرشِ سختِ سنگ.

دو دختر از دریچه لاله‌عباسی گیسوهای شان را در قدم‌های من افکندند

لبام لرزید اما گفتنی‌ها بر زبان‌ام ماند

فقط از زخمِ دندانی که بر لب‌ها فشردم، ماند بر پیراهنِ من لکه‌یی نارنگ...

به خانه آمدم از راه، پا پُرآبله دل تنگ و خالی دست

به روی بسترِ بی‌عشقِ خویش افتادم، از اندوهِ گنگی مست

شبِ اندیشناکِ خسته، از راهِ درازش می‌گذشت آرام.

کلاغی بر چناری دور، در مهتاب زد فریاد.

در این هنگام

نسیمِ صبح‌گاهِ سرد، بر درگاهِ خانه پرده را جنباند.

در آن خاموشِ رویایی چنان پنداشتم کز شوق، روی پرده، قلبِ دخترِ تصویر می‌لرزد.

چنان پنداشتم کز شوق، هر دم با تلاشی شوم و یاءس‌آمیز، خود را می‌کشد آرامک آرامک به سوی من...

دو چشم‌ام خسته برهم رفت.

سپیده می‌گشود آهسته جعدِ گیسوانِ تاب‌دارِ صبح.

سحر لبخند می‌زد سرد.

طلسمِ رنجِ من پوسید

چنین احساس کردم من لبانِ مرده‌یی لب‌های سوزانِ مرا در خواب می‌بوسید...

۲۴ آذر ۱۳۳۳

از زخمِ قلبِ «آبائی»

دخترانِ دشت!

دخترانِ انتظار!

دخترانِ امیدِ تنگ

در دشتِ بی‌کران،

و آرزوهای بی کران

در خُلق‌های تنگ!

دخترانِ خیالِ آلاچیقِ نو

در آلاچیق‌هایی که صد سال! —

از زرهِ جامه‌تان اگر بشکوفید

بادِ دیوانه

یالِ بلندِ اسبِ تمنا را

آشفته کرد خواهد...

دخترانِ رودِ گِل‌آلود!

دخترانِ هزار ستونِ شعله به تاقِ بلندِ دود!

دخترانِ عشق‌های دور

روزِ سکوت و کار

شب‌های خسته‌گی!

دخترانِ روز

بی‌خسته‌گیِ دویدن،

شب

سرشکسته‌گی! —

در باغِ راز و خلوتِ مردِ کدام عشق —

در رقصِ راهبانه‌ی شکرانه‌ی کدام

آتش‌زدای کام

بازوانِ فواره‌یی‌تان را

خواهید برفراشت؟

افسوس!

موها، نگاه‌ها

به عبث

عطرِ لغاتِ شاعر را تاریک می‌کنند.

دخترانِ رفت‌وآمد

در دشتِ مه‌زده!

دخترانِ شرم

شب‌نم

افتاده‌گی

رمه! —

از زخمِ قلبِ آبائی

در سینه‌ی کدامِ شما خون چکیده است؟

پستانِ تان، کدامِ شما

گل داده در بهارِ بلوغ‌اش؟

لب‌های تان کدامِ شما

لب‌های تان کدام

— بگویید! —

در کامِ او شکفته، نهان، عطرِ بوسه‌یی؟

شب‌های تارِ نم‌نمِ باران — که نیست کار —

اکنون کدام‌یک ز شما

بیدار می‌مانید

در بسترِ خشونتِ نومیدی

در بسترِ فشردۀ دل تنگی

در بسترِ تفکرِ پُردردِ رازِ تان

تا یادِ آن — که خشم و جسارت بود —

بدرخشاند

تا دیرگاه، شعلۀ آتش را

در چشمِ بازِ تان؟

بینِ شما کدام

— بگویید! —

بینِ شما کدام

صیقل می‌دهید

سلاحِ آبائی را

برای

روزِ

انتقام؟

۱۳۳۰

ترکمن صحرا — اوبه‌ی سفلی

به تو سلام می‌کنم

به تو سلام می‌کنم کنارِ تو می‌نشینم

و در خلوتِ تو شهرِ بزرگِ من بنا می‌شود.

اگر فریادِ مرغ و سایه‌ی علفام

در خلوتِ تو این حقیقت را باز می‌یابم.

خسته، خسته، از راه‌کوره‌هایِ تردید می‌آیم.

چون آینه‌ئی از تو لبریزم.

هیچ چیز مرا تسکین نمی‌دهد

نه ساقه‌ی بازوهای ات نه چشمه‌های تن ات.

بی تو خاموش‌ام، شهری در شب‌ام.

تو طلوع می‌کنی

من گرمای ات را از دور می‌چشم و شهر من بیدار می‌شود.

با غلغله‌ها، تردیدها، تلاش‌ها، و غلغله‌ی مردد تلاش‌های اش.

دیگر هیچ چیز نمی‌خواهد مرا تسکین دهد.

دور از تو من شهری در شب‌ام ای آفتاب

و غروب‌ات مرا می‌سوزاند.

من به دنبال سحری سرگردان می‌گردم.

تو سخن می‌گوئی من نمی‌شنوم

تو سکوت می‌کنی من فریاد می‌زنم

با منی با خود نیستم

و بی تو خود را در نمی‌یابم

دیگر هیچ چیز نمی‌خواهد، نمی‌تواند تسکین‌ام بدهد.

اگر فریاد مرغ و سایه‌ی علف‌ام

این حقیقت را در خلوت تو باز یافته‌ام.

حقیقت بزرگ است و من کوچک‌ام، با تو بیگانه‌ام.

فریاد مرغ را بشنو

سایه‌ی علف را با سایه‌ات بیامیز

مرا با خودت آشنا کن بیگانه‌ی من

مرا با خودت یکی کن.

۱۳۳۴/۱/۲

بودن

گر بدین سان زیست باید پست

من چه بی شرم ام اگر فانوسِ عمرم را به رسوائی نیاویزم

بر بلندِ کاجِ خشکِ کوچه‌یِ بن‌بست.

گر بدین سان زیست باید پاک

من چه ناپاک ام اگر نشانم از ایمانِ خود، چون کوه

یادگاری جاودانه، بر ترازِ بی‌بقایِ خاک.

۱۳۳۲

عشق عمومی

اشک رازی‌ست

لب‌خند رازی‌ست

عشق رازی‌ست

اشکِ آن شب لب‌خندِ عشق‌ام بود.

قصه نیستم که بگوئی

نغمه نیستم که بخوانی

صدا نیستم که بشنوی

یا چیزی چنان که ببینی

یا چیزی چنان که بدانی...

من دردِ مشترک‌ام

مرا فریاد کن.

درخت با جنگل سخن می‌گوید

علف با صحرا

ستاره با کهکشان

و من با تو سخن می‌گویم

نام‌ات را به من بگو

دست‌ات را به من بده

حرف‌ات را به من بگو

قلبات را به من بده

من ریشه‌هایِ تو را دریافته‌ام

با لبان‌ات برایِ همه لب‌ها سخن گفته‌ام

و دست‌های‌ات با دستانِ من آشناست.

در خلوتِ روشن با تو گریسته‌ام

برایِ خاطرِ زنده‌گان،

و در گورستانِ تاریک با تو خوانده‌ام

زیباترینِ سرودها را

زیرا که مرده‌گانِ این سال

عاشق‌ترینِ زنده‌گان بوده‌اند.

دست‌ات را به من بده

دست‌هایِ تو با من آشناست

ای دیریاخته با تو سخن می‌گویم

به‌سانِ ابر که با توفان

به‌سانِ علف که با صحرا

به سانِ باران که با دریا

به سانِ پرنده که با بهار

به سانِ درخت که با جنگل سخن می گوید

زیرا که من

ریشه هایِ تو را دریافته ام

زیرا که صدایِ من

با صدایِ تو آشناست.

۱۳۳۴

شاملو، شاعری که در شعر خویش زیسته است

نویسنده: سیامک بهرام پرور

موضوع: نقد ادبی

نوشتن در باب آثار کسی که در ادبیات جهانی شخصیتی مطرح محسوب می شود کاری دشوار است و کار، دشوارتر می شود وقتی که نویسنده به تفاوت سطح اطلاعات خود با گستره دانایی های آن بزرگ آگاه باشد و دشوارتر و دشوارتر آن گاه که بخواهی راجع به آثاری از آن بزرگ بنویسی که با تمامی اقشار جامعه ارتباط برقرار کرده است و حتی نوستالژی کودکانه بسیاری از آن هاست! نگاهی به ترانه های احمد شاملو

نوشتن در باب آثار کسی که در ادبیات جهانی شخصیتی مطرح محسوب می شود کاری دشوار است و کار، دشوارتر می شود وقتی که نویسنده به تفاوت سطح اطلاعات خود با گستره دانایی های آن بزرگ آگاه باشد و دشوارتر و دشوارتر آن گاه که بخواهی راجع به آثاری از آن بزرگ بنویسی که با تمامی اقشار جامعه ارتباط برقرار کرده است و حتی نوستالژی کودکانه بسیاری از آن هاست! در میانه کاری این چنین دشوار، ترجیح می دهم فارغ از مغلق گویی های فضل فروشانه، با واژگانی به صمیمیت خود ترانه به شکار حقیقت بروم تا شاید حاصل کار، اگر نه تمام و کمال، لااقل برآیندی صادقانه از درک من در باب این آثار به یاد ماندنی باشد.

به گمان من در اولین قدم، بزرگ ترین سوال مطرح می شود: کدام یک از آثار احمد شاملو را می توان ترانه نامید؟!

برای پاسخ به این سوال به تعریفی جامع از ترانه نیاز داریم. اما متأسفانه چنین تعریفی اصلاً وجود ندارد! نه در مورد ترانه، نه در

مورد شعر و اساسا در باب هیچ هنری چنین تعریفی وجود ندارد. چرا که به قول کیومرث منشی زاده: «آن چه مشخصه اش

شکستن قالب ها و قراردادها و عادت هاست، منطقا تن به چارچوب تعریف و قاعده نمی دهد!» (۱)

اگر این تعریف را راجع به هیچ هنری نپذیریم، درباره شعر و بالاخص ترانه کاملا پذیرفتنی به نظر می رسد. ترانه شعری سیال و سهل و ممتنع است. سیال است چون هیچ قالبی را به عنوان قالب قطعی نمی شناسد. ترانه با دوبیتی آغاز شد اما به مثنوی، غزل، نیمایی و حتی سپید تسری یافت.

همچنین ترانه سهل است، چون سادگی و ویژگی عمده آن است. ترانه باید با ساده ترین واژگان و عبارات و تصاویر به مفاهیم خویش دست یابد، آنگونه که با تمام افراد جامعه ارتباط برقرار کند.

و البته ترانه ممتنع است، چون دشواری اش در حفظ روح شاعرانه، صداقت و عمق آن است. اگر نه به راحتی در گرداب ابتذال غرق می شود! چنین معجون مردافکنی را به هیچ تعریفی نمی توان پابند کرد. اما ناچاریم برای شروع بحث درکی کلی از ترانه داشته باشیم که بی شک در این درک کلی عقاید و سلايق نگارنده دخالتی غیرقابل انکار دارد.

باقبول این مطلب معتقدم که ترانه های شاملو این آثارند:

- شبانه (یه شب مهتاب...) / ۱۳۳۳ / هوای تازه

- راز / ۱۳۳۴ / هوای تازه

- شبانه (کوچه ها باریکن...) / ۱۳۳۳ / لحظه ها و همیشه ها

- من و تو، درخت و بارون... / ۱۳۴۱ / آیدا در آینه

- واین آثار نیز به عنوان شعر فولکلوریک، ارتباط نزدیک با ترانه دارند:

- بارون، ۱۳۳۳ / هوای تازه

- پریا، ۱۳۳۲ / هوای تازه

- دخترای ننه دریا / ۱۳۳۸ / باغ آینه

- قصه مردی که لب نداشت / ۱۳۳۸ / درآستانه

باقی اشعار شاملو را در گستره شعر می دانم نه در دنیای ترانه و البته برای این تقسیم بندی دلایلی دارم.

ابتدا به اشعاری چون «در این بن بست» و «بهار خاموش» بپردازیم. این دسته اشعار علی رغم این که با همراهی موسیقی خوانده

شده‌اند امادر تقسیم‌بندی ترانه نمی‌گنجند. علاوه بر تصاویر سنگین و زبان فخیم این دو اثر و دور بودن لحن گفتاری ترانه (تاکید می‌کنم که بر شکسته بودن واژگان اصراری ندارم بلکه مقصودم لحن گفتاری و ترتیب قرارگیری و جنس واژگان است) نکته مهم دیگری نیز وجود دارد. ترانه متکی به موسیقی است و شعر متکی به وزن (وزن درونی یا بیرونی). وزن به شکل کلاسیک از چینش هجاهای کوتاه و بلند با قاعده‌ای خاص شکل می‌گیرد اما موسیقی را توالی هجاها می‌سازد و چندان نیازی به رعایت کوتاهی و بلندی این هجاها نیست. چون لحن عامیانه ترانه، با اندکی تاکید بر یک هجای کوتاه از آن هجای بلند و بالعکس، با کمی تخفیف در ادا، از هجای بلند هجای کوتاه بیرون می‌کشد. در حقیقت در ترانه موسیقی را بیشتر با تعداد و نوع تاکید در خوانش هجاها برقرار می‌کنیم.

اشعاری که مورد بحثند از کلیه قواعد شعری، پیروی می‌کنند نه از مختصات ترانه و در نتیجه احتساب آن‌ها به عنوان ترانه مثل این است که غزل حافظ را به اتکای خوانده شدنش همراه با موسیقی، ترانه بنامیم!

اما به این بپردازیم که تفاوت شعر فولکلوریک و ترانه چیست؟

فولکلور مشتقی از کلمه Folk است و نزدیک‌ترین معنا به آن شاید هنر عامه باشد. افسانه‌ها، متل‌ها، ضرب‌المثل‌ها، شعرهای کاملاً متکی به موسیقی و گاه اساساً بی‌معنا (مثل اتل متل توتوله...) را جزو فولکلور طبقه‌بندی می‌کنند.

مهمترین مشخصه یک اثر فولکلوریک، حس نوستالژی‌ای است که به دلیل زنجیره تداعی‌هایش با فولکلور، ایجاد می‌کند. به همین سبب سرایش و خوانش یک اثر فولکلوریک نیازمند شناخت همه جانبه زبان عامه است. شناختی که گاه آن قدر علمی می‌شود که به پیچش می‌انجامد و همین‌جا تفاوت اصلی کار را با ترانه که شعری سرراست و بدون پیچش‌های غامض است، آشکار می‌کند. در یک اثر فولکلوریک، ممکن است به واژگانی برخوردید که معنای آن‌ها را نمی‌دانید، ترکیباتی که به واسطه کاهش استعمال از یاد رفته‌اند و مانند این‌ها.

از سوی دیگر یک شعر یا ترانه را به اتکای استفاده از ابزار فولکلور نمی‌توان فولکلوریک محسوب کرد. چرا که در ادبیات فولکلوریک، فولکلور محور است نه ابزار. استفاده ابزاری از فولکلور یک شعر یا ترانه نوستالژیک می‌آفریند، که البته زیباست اما در تقسیم‌بندی شعر فولکلوریک نمی‌گنجد. برای مثال ترانه «کودکانه» (بوی عیدی، بوی توپ) از شهیار قنبری و یا ترانه «لاله زار» (از لاله زار که می‌گذرم...) از یغما گلرویی نمونه‌های موفقی در شعر نوستالژیک هستند. اما «بارون»، «پریا»، «دخترای ننه دریا» و «قصه مردی که لب نداشت» اصولاً جز ادبیات فولکلور محسوب می‌شوند. این آثار بازخوانی شاعر از ادبیات عامه‌اند.

بازخوانی‌ای که حرف و اندیشه شاعر دردل اثر اصلی نفوذ کرده است و در حقیقت یک «نوافسانه» (درمقایسه با نواسطوره) می‌آفریند!

تفاوت عمده دیگر این است که در اشعار فولکلوریک، معمولاً آشکارا، افسانه‌ای در خلال شعر روایت می‌شود چرا که داستان‌سرایی، زمینه مناسبی برای ایجاد ارتباط با مخاطب عام - که مخاطب اصلی و البته سازنده واقعی ادبیات عامه است - فراهم می‌آورد. اما در ادبیات نوستالژیک معمولاً چنین روندی مشاهده نمی‌شود. با تمامی این دلایل فکر می‌کنم که شعر فولکلوریک، اثری بسیار دشوارتر و سنگین‌تر و البته ماندنی‌تر از ترانه است و البته به شرط آنکه دانایی گسترده‌ای از ادبیات عامه و البته اندیشه‌ای عمیق در پس پشت داشته باشد.

با این مقدمه طولانی پردازیم به خوانش مختصر و در حد وسع نگارنده از ترانه‌ها و اشعار مذکور. با تاکید بر دو نکته: اول اینکه هیچ خوانشی از شعر خوانش نهایی نیست و دوم اینکه برداشت هر مخاطبی از شعر وابسته به میزان دانسته‌های اوست که این اندک نیز حاصل چالش ذهنی من است با این آثار ماندگار. ضمن اینکه سعی کرده‌ام با تکیه بر مطالب برجسته‌تر از اطاله کلام بکاهم.

«من و تو، درخت و بارون ... / ۱۳۴۱ / آیدا در آینه»

اما ترانه «من و تو، درخت و بارون...» اصولاً حکایتی دیگر دارد. شاعر به عشق بالیده است و در بهارش شکوفه می‌کند. ترانه در عین لطافت و سادگی، شوری طرب‌انگیز در موسیقی خود دارد که تنها با یک‌بار خواندن به مخاطب منتقل می‌شود. از لحاظ مضمون نیز این ترانه حرف‌های ساده و در عین حال بسیار عمیقی دارد. نکته اول دایره عاشقانه آغازین ترانه است: «من باهarm تو زمین / من زمینم تو درخت / من درختم تو باهار»

بهار برای اثبات شکوه حیات، زیبایی و البته زایایی‌اش به زمین نیاز دارد چنان که زمین به درخت و درخت به باهار. در حقیقت این‌ها در نگاه اول نیاز شاعر به معشوقش را فریاد می‌زنند اما نکته ظریف‌تر این است که شاعر از بهار بودن خویش به بهار بودن معشوق می‌رسد و دایره‌ای را ترسیم می‌کند که در آن به راحتی جای عاشق و معشوق قابل تعویض است! یعنی در گستره دوجانبه بودن عشق، در هر لحظه، عاشق و معشوق در کسوت یک‌دیگر فرو می‌روند و به وحدت می‌رسند و این وحدت عاشقانه در هر آن، دو معشوق و البته دو عاشق را فرا روی می‌نهد! در این معادله، عشق است که اعتلا می‌یابد و البته متأثران خویش را نیز «باغی» می‌کند که «میون جنگلا»، «تاق» است!

نکته دوم، که نمودی واضح‌تر در تمامی شعر دارد، اشاره به حضور دائمی عشق در تمامی دقایق شاعر است. عشق در لحظه لحظه شاعر جاری است و او این جریان را در «شب»، «روز»، در «مخمل ابر»، «بوی علف»، «مه»، «برف»، «قله» و خلاصه همه‌وقت و همه‌جا می‌بیند آن هم در زیباترین جلوه ممکن. یعنی شاعر نه زمان و نه حوادث بیرون را در کیفیت عشق خویش موثر نمی‌داند. این (عدم فراغت از عشق) رمز همان دایره عاشقانه آغازین و واپسین است. از سوی دیگر شاعر مشخصه این عشق را در خلال تصاویرش این‌گونه بیان می‌کند: «بزرگ»، «گود»، «تمیز»، «ململ نازک»، «عطر علف»، «مغرور و بلند» و آن چه که به «بدی» و «سیاهی» می‌خندد و مگر عشق چیزی جز این‌هاست: عظمت، ژرفا، پاکی، لطافت، غرور و سربلندی و نفی هر چه بدی و سیاهی آن‌هم با چهره‌ای شادمانه! و اتفاقاً تأکید بر همین شادمانی است. چنانکه خود او گفته است: «عشق شادی‌بخش و آزاد کننده است و جرئت دهنده...» (۲)

نکات بسیار ظریف دیگری را هم در این ترانه می‌توان جست. مثلاً جایی به ماهیت متناقض عشق و منطقی که بر مبنای تضاد دارد نیز اشاره شده است: «... هاج و واج مونده مردد / میون موندن و رفتن / میون مرگ و حیات» (۳)

معتقدم حرف‌های این ترانه برای عشق پایان ندارد و هر بار خوانش چیز تازه‌ای را به مخاطب عرضه می‌دارد و این همه به این خاطر است که شاعر درک کامل خود را از عشق، در موقعیت عاشقانه، باظرافت و صداقت تمام، به ترانه بازپس داده است. چون نزار قبانی بر این عقیده‌ام که باید معشوق را نیز در این میان سپاسی ویژه گفت: «شعرهای عاشقانه‌ام / بافت انگشتان توست / و ملیله‌دوزی زیبایی‌ات / پس هرگاه مردم شعری تازه از من بخوانند / تو را سپاس می‌گویم...» (۴)

شاملو در صبح روز ۲۱ آذرماه سال ۱۳۰۴ هجری شمسی در خانه شماره ۱۳۴ خیابان صفی‌علیشاه در تهران متولد شد. مادرش کوکب عراقی شاملو و پدرش حیدر افسر ارتش بود و برای مأموریت به شهرهای مختلفی منتقل می‌شد. به همین علت احمد دوران کودکی را در شهرهایی چون رشت، سمیرم، اصفهان، آباده و شیراز گذراند. دوره دبستان را در شهرهای خاش، زاهدان، مشهد و بخشی از دوره دبیرستان را در بیرجند، مشهد و تهران گذراند.

ازهمان دوران کودکی به خاطر سفرهای زیاد استقامت و ایستادگی را می‌آموزد و پستی و بلندیهای زندگی را می‌شناسد. وی از سال سوم دبیرستان ایرانشهر تهران به شوق تحصیل دستور زبان آلمانی به سال اول دبیرستان صنعتی می‌رود ولی به علت انتقال پدرش به گرگان برای سروسامان دادن به تشکیلات از هم پاشیده ژاندارمری پس از یک سال مجبور به ادامه تحصیل در کلاس سوم دبیرستان در گرگان می‌شود و به علت علاقه وافر او به سیاست در همین سالها در فعالیتهای سیاسی در مناطق

شمال شرکت می کند . در این سالها که احمد ۱۷ ساله بود به علت فعالیتهایی سیاسی در تهران دستگیر و به زندان شوروی ها در رشت منتقل می شود . و در سال ۱۳۲۴ از زندان آزاد شده و برای بیان دردهای جامعه به شعر و روزنامه نگاری پناه می برد . و همین باعث می شود که بیشتر از پیش در جریانات سیاسی قرار گیرد و دوباره راهی زندان می شود و پس از آزادی به همراه خانواده به رضائیه رفت ولی روح جستجو گر او آرام نمی گیرد و در سال ۱۳۲۵ به تهران باز می گردد و یک سال بعد یعنی در سال ۱۳۲۶ ازدواج می کند در این سالها شاملو به قصه نویسی ، فیلمنامه نویسی ، شعر و روزنامه نگاری علاقه نشان می داد . باورها و علایق و دانسته های خود را در این قالبها به شیواترین نحو بیان می دارد . با داستانهایی کودکانه دردهای جامعه را به تصویر می کشد و کلمات را در قالب شعر به شکوفایی می رساند .

سالها بعد یعنی در سال ۱۳۴۱ با آیدا آشنا می شود (۱۴ فروردین) و در سال ۱۳۴۳ با آیدا ازدواج می کند و این عشق باعث به وجود آمدن بسیاری از آثار ناب شاملو چون آیدا در آینه می شود .

شاملو نه تنها در ایران درخششی جاودانه یافت بلکه در خارج از کشور نیز آوازه اش پیچیده بود ، ناگفته نماند که شاملو مترجمی توانا نیز بود و اثر هایی چون سه نمایشنامه از فدریکو کاریسالورکا ، گیل گمش ، دن آرام را به صورت شیوا و روان ترجمه کرده است . سرانجام در غروب روز یکشنبه ۲ مرداد ۱۳۷۹ ساعت ۹ در منزلش واقع در دهکده روح اش پرواز کرد و از شکنجه های تن آزاد شد .

اشعار:

آهن ها و احساس - در آستانه - آیدا در آینه - آیدا: درخت و خنجر و خاطره - باغِ آینه

دشنه در دیس و ...

ترجمه:

دن آرام، گیلگمش، شهریار کوچک، کتاب جمعه، بگذار سخن بگویم، دست به دست، لبخند تلخ و ...

احمد شاملو در سال ۱۳۰۴ در تهران چشم به جهان گشود دوره آموزشهای دبستانی و دبیرستانی او بسیار نا مرتب و در شهرهای گوناگون بوده زیرا پدرش افسر ارتش بود و به همین جهت خانواده اش همواره در شهرهای مختلف بودند سرانجام دوره دبیرستان را در تهران به پایان رساند

در سال ۱۳۲۳ برای همیشه دست از تحصیل شست و ضمن ادامه مبارزه سیاسی تمام مدت به نوشتن و سرودن پرداخت زندگی احمد شاملو در کار روزنامه نویسی و اداره مجلات ادبی گذشته و تا کنون شغل دولتی نداشت.

اداره مجله هفتگی آشنا کتاب هفته و هفته نامه خوشه با بود

دفترهای شعر

آهنگهای فراموش شده تهران ۱۳۲۶

۲۳ تهران

آهن و احساس تهران

هوای تازه نیل ۱۳۳۶

باغ آینه تهران ۱۳۳۹

آیدا در آینه و لحظه ها و همیشه تهران ۱۳۳۹

ققنوس در باران نیل ۱۳۴۵

برگزیده اشعار روزن ۱۳۴۷

مرثیه های خاک امیرکبیر ۱۳۴۸

برگزیده شعرها بامداد ۱۳۴۹

شکفتن در مه زمان ۱۳۴۹

ا براهیم در آتش زمان ۱۳۵۲

دشنه در دیس مروارید ۱۳۵۶

ترانه های کوچک غربت نازیار ۱۳۵۹

کاشفان فروتن شوکران ابتکار ۱۳۵۹

سرود برای سپاس و پرستش

بوسه های تو گنجشککان پر گوی باغند

و پستانهایت کندوی کوهستانهاست

و تنت رازی است جاودانه

که در خلوتی عظیم با منش در میان می گذارند

تن تو آهنگی است و تن من کلمه ای است

که در آن مینشینند

تا نغمه ای در وجود آید

سرودی که تداوم را می تپد

در نگاهت همه مهربانیهاست

قاصدی که زندگی را خبر می دهد

و در سکوت همه صداها فریادی که بودن را تجربه می کند

بر سرمای درون

همه

ارزش دست و دلم

از آن بود

که عشق پناهی گردد

پروازی نه گریز گاهی گردد

آی عشق آی عشق

چهره آبت پیدا نیست

و خنکای مرهمی بر شعله زخمی

نه شور شعله بر سرمای درون

آی عشق آی عشق

چهره سرخت پیدا نیست

غبار تیره تسکینی بر حضور و هن

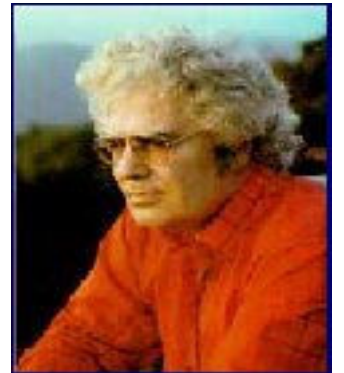
و دنج رهایی بر گزیر حضور

ساهی بر آرامش آبی و سبزه برگچه بر ارغوان

آی عشق آی عشق

رنگ آشنایت

پیدا نیست



احمد شاملو در سال ۱۳۰۴ در تهران متولد شد. تحصیلات کلاسیک نامرتبی داشت؛ زیرا پدرش که افسر ارتش بود اغلب از این شهر به آن شهر اعزام می شد و خانواده هرگز نتوانست برای مدتی طولانی جایی ماندگار شود. در سال ۱۳۲۲ به سبب فعالیت های سیاسی به زندانهای متفقین کشیده شد، و این در حقیقت تیر خلاصی بود بر شقیقه همان تحصیلات نامرتب. به سال ۱۳۲۵ برای بار نخست، در سال ۱۳۳۶ برای بار دوم، و در سال ۱۳۴۳ برای سومین بار ازدواج کرد. از ازدواج اول خود چهار فرزند دارد، سه پسر و یک دختر. احمد شاملو در سوم مرداد ماه سال ۱۳۷۹ چشم از جهان فروبست.

آثار: اولین اثری که از شاملو منتشر شد، مجموعه کوچکی از شعر و مقاله بود که در سال ۱۳۲۶ به چاپ رسید. پس از آن آثار بسیاری از این شاعر، نویسنده، مترجم و محقق به چاپ رسیده است که برای سهولت بر حسب موضوع تقسیم بندی می شود: مجموعه شعر: قطعه نامه، آهنگها و احساس، هوای تازه، باغ آینه، آیدا و آینه، لحظه ها و همیشه، آیدا: درخت و خنجر و خاطره، ققنوس در باران، مرثیه های خاک، شکفتن در مه، ابراهیم در آتش، دشنه در دیس، ترانه های کوچک غربت، ناباورانه، آه! مدایح بی حوصله و... مجموعه های منتخب: از هوا و آینه ها، گزیده اشعار، اشعار برگزیده کاشفان فروتن شوکران، شعر زمان ما: احمد شاملو، گزیده اشعار. شعر (ترجمه): غزل های سلیمان، همچون کوچه ای بی انتها (از شاعران معاصر جهان)، هایکو، ترانه شرقی و اشعار دیگر (کورکا) ترانه های میهن تلخ (ریتسوس و کامپانلیس)، سیاه همچون اعماق آفریقای خودم (لنگستن هیوز

(، سکوت سرشار از ناگفته هاست (برگردان آزاد شعرهای مارگوت بکل)، چیدن سپیده دم (برگردان آزاد شعرهای مارگارت بکل)، قصه: زیر خیمه گر گرفته شب، درها و دیوار بزرگ چین. رمان و قصه (ترجمه) : لئون مورن کشیش (بئاتریس بک)، برزخ (ژ. روورز)، خزّه (ه. پوریه)، پابرنه ها (ز. استانکو)، نایب اول (روبر مرل)، قصه های بابام (ا. کالدول)، پسران مردی که قلبش از سنگ بود (موریو کایی)، ۸۱۴۹۰ (آ. شمبون)، افسانه های هفتاد و دو ملت (۳ جلد)، دماغ (آگوتا گاو)، افسانه های کوچک چینی، دست به دست (و. آلبا)، سربازی از یک دوران سپری شده، زهر خند، مرگ کسب و کار من است (روبر مرل)، لبخند تلخ، بگذار سخن بگویم (دچو نگارا)، مسافر کوچولو، عیسی دیگر - یهودا دیگر! (بازنویسی رمان " قدرت و افتخار " گراهام گرین). نمایشنامه (ترجمه) : مفتخورها (چی کی)، عروسی خون (لورکا)، درخت سیزدهم (ژید)، سی زیف و مرگ (روبر مرل)، نصف شب است دیگر، دکتر شوایتزر (ژ. سبرون). شعر و قصه برای کودکان: خروس زری - پیرهن پری، قصه هفت کلاغون، پریا، ملکه سایه ها، چی شد که دوستم داشتند؟ (ساموئل مارشاک) قصه دخترای ننه دریا، قصه دروازه بخت، بارون، قصه یل و اژدها. مجموعه مقالات: از مهتابی به کوچه، انگ از وسط گود (مقالات سیاسی، سخنرانی ها و مصاحبه ها). آثار دیگر: حافظ شیراز، افسانه های هفت گنبد (نظامی)، ترانه ها (ابوسعید، خیام، باباطاهر)، خوشه (یادنامه شبهای شعر مجله خوشه به مثابه جنگ شعر امروز)، کتاب کوچه و ترجمه افسانه گیل گمش

احمد شاملو در سال ۱۳۰۴ در تهران متولد شد. تحصیلات کلاسیک نامرتبی داشت؛ زیرا پدرش که افسر ارتش بود اغلب از این شهر به آن شهر اعزام می شد و خانواده هزگز نتوانست برای مدتی طولانی جایی ماندگار شود. در سال ۱۳۲۲ به سبب فعالیت های سیاسی به زندانهای متفقین کشیده شد، و این در حقیقت تیر خلاصی بود بر شقیقه همان تحصیلات نامرتب. به سال ۱۳۲۵ برای بار نخست، در سال ۱۳۳۶ برای بار دوم، و در سال ۱۳۴۳ برای سومین بار ازدواج کرد. از ازدواج اول خود چهار فرزند دارد، سه پسر و یک دختر. احمد شاملو در سوم مرداد ماه سال ۱۳۷۹ چشم از جهان فروبست. آثار: اولین اثری که از شاملو منتشر شد، مجموعه کوچکی از شعر و مقاله بود که در سال ۱۳۲۶ به چاپ رسید. پس از آن آثار بسیاری از این شاعر، نویسنده، مترجم و محقق به چاپ رسیده است که برای سهولت بر حسب موضوع تقسیم بندی می شود: مجموعه شعر: قطعه نامه، آهنگها و احساس، هوای تازه، باغ آینه، آیدا و آینه، لحظه ها و همیشه، آیدا: درخت و خنجر و خاطره، ققنوس در باران، مرثیه های خاک، شکفتن در مه، ابراهیم در آتش، دشنه در دیس، ترانه های کوچک غربت، ناباورانه، آه! مدایح بی حوصله و... مجموعه های منتخب: از هوا و آینه ها، گزیده اشعار، اشعار برگزیده کاشفان فروتن شوکران، شعر زمان ما: احمد شاملو، گزینه اشعار. شعر (

ترجمه): غزل های سلیمان، همچون کوچه ای بی انتها (از شاعران معاصر جهان)، هایکو، ترانه شرقی و اشعار دیگر (کورکا) ترانه های میهن تلخ (ریتسوس و کامپانلیس)، سیاه همچون اعماق آفریقای خودم (لنگستن هیوز)، سکوت سرشار از ناگفته هاست (برگردان آزاد شعرهای مارگوت بکل)، چیدن سپیده دم (برگردان آزاد شعرهای مارگارت بکل). قصه: زیر خیمه گر گرفته شب، درها و دیوار بزرگ چین. رمان و قصه (ترجمه): لئون مورن کشیش (بئاتریس بک)، برزخ (ژ. روورز)، خزّه (ه. پوریه)، پابرهنه ها (ز. استانکو)، نایب اول (روبر مرل)، قصه های بابام (ا. کالدول)، پسران مردی که قلبش از سنگ بود (موریو کایی)، ۸۱۴۹۰ (آ. شمبون)، افسانه های هفتاد و دو ملت (۳ جلد)، دماغ (آگوتا گاو)، افسانه های کوچک چینی، دست به دست (و. آلبا)، سربازی از یک دوران سپری شده، زهر خند، مرگ کسب و کار من است (روبر مرل)، لبخند تلخ، بگذار سخن بگویم (دچو نگارا)، مسافر کوچولو، عیسی دیگر - یهودا دیگر! (بازنویسی رمان "قدرت و افتخار" گراهام گرین). نمایشنامه (ترجمه): مفتخورها (چی کی)، عروسی خون (لورکا)، درخت سیزدهم (ژید)، سی زیف و مرگ (روبر مرل)، نصف شب است دیگر، دکتر شوایتزر (ژ. سبرون). شعر و قصه برای کودکان: خروس زری - پیرهن پری، قصه هفت کلاغون، پریا، ملکه سایه ها، چی شد که دوستم داشتند؟ (ساموئل مارشاک) قصه دخترای ننه دریا، قصه دروازه بخت، بارون، قصه یل و اژدها. مجموعه مقالات: از مهتابی به کوچه، انگ از وسط گود (مقالات سیاسی، سخنرانی ها و مصاحبه ها). آثار دیگر: حافظ شیراز، افسانه های هفت گنبد (نظامی)، ترانه ها (ابوسعید، خیام، باباطاهر)، خوشه (یادنامه شبهای شعر مجله خوشه به مثابه جنگ شعر امروز)، کتاب کوچه و ترجمه افسانه گیل گمش